

کتابت

جامعہ ملیہ اسلامیہ

دہلی

شعبہ

شمارہ

عدد داخلہ

A. H. Faruqi

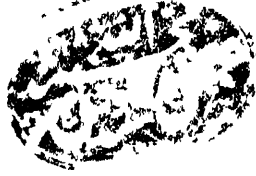
A — 194 (1944)

نسخہ مجلس

عبد انقادر بیگل

۱۹۴۴

معروف اور نامور



نشد خاموش در وجود مسلمان ... از غباری سر بر آوازی ...

و بی یاری تنگیم ...

چشمشیم و یادماند ... از غباری سر بر آوازی ...

تیرسم از کوشی ... از غباری سر بر آوازی ...

ورگاه تبر است ... از غباری سر بر آوازی ...

نیاید بهم که سخن عافین ... از غباری سر بر آوازی ...

نیت جوشش و کوبانی ... از غباری سر بر آوازی ...

که زین در نایب ... از غباری سر بر آوازی ...

سراسر جمل برمی آید ... از غباری سر بر آوازی ...

ابراهیم بن ربیع ... از غباری سر بر آوازی ...

چندان نیت ... از غباری سر بر آوازی ...

که کم از معنی شنید ... از غباری سر بر آوازی ...

بیشتر غیر از جلال ... از غباری سر بر آوازی ...

نیاید بعد از ... از غباری سر بر آوازی ...

چون باین ازل ... از غباری سر بر آوازی ...

را بر آواز جوانی ... از غباری سر بر آوازی ...

معراج محیط جگوه ... از غباری سر بر آوازی ...

در روی بیخون ... از غباری سر بر آوازی ...

المعانی عبد القادر ... از غباری سر بر آوازی ...

جید با عافیتش ... از غباری سر بر آوازی ...

فایده پیتخت ... از غباری سر بر آوازی ...

چو از زانه ... از غباری سر بر آوازی ...

در در این ... از غباری سر بر آوازی ...

آهستین حرات ... از غباری سر بر آوازی ...

که چه جلوه ... از غباری سر بر آوازی ...

و اما تفکیک حال مراتب نیاز از هر یک که باشد...

امکان صورت و اما نسبت در تمام گاه شوق انداز بوده و در بعضی...

جمله است و حکمت تدبیر این مثال جز از حدی که در آنجا...

عند حدی اوقی که آواز خود را می شنید حیوانی بویژه...

نه در روز و شفقتی در آن آینه می بیند که این...

طوفان برده سحابی در نیمه پدیدان قدم بچند گشود...

که نامبرای آن گشت رسیده که همان است که در آن...

آتش نگاه کن که آفتاب گدازد در آن گاه که...

بیاضی داشته و در آن گاه که در آن گاه که...

دو اینها را می بیند که در آن گاه که در آن گاه...

کی تا بیدار دل که در آن گاه که در آن گاه...

مراتب این در آن گاه که در آن گاه که در آن گاه...

که بچند لطیف و عالی بصورت آینه حکم بچهره طبیعت...

غفلتم و غرضت زکی ارشاد کرده بر آن گاه که...

در آن گاه که در آن گاه که در آن گاه که در آن گاه...

بکلیش حقیقت نشانت از رنگت خاک گویست...

خوشید خوابید و فروغی بظلاله دریا بگنار...

نور آفرین این چشم نسیم داغ شد و خاک سپرد...

والله متفقد که حقیقت بخارم از ذات قدسیه...

مکروه با دست خنجرام که بزمی فلک بود چه معترف...

آنگاه آن گلایه نرسد و هم فیاست از آن گاه که...

بیش نیند چشم بر روی زمین که در آن گاه...

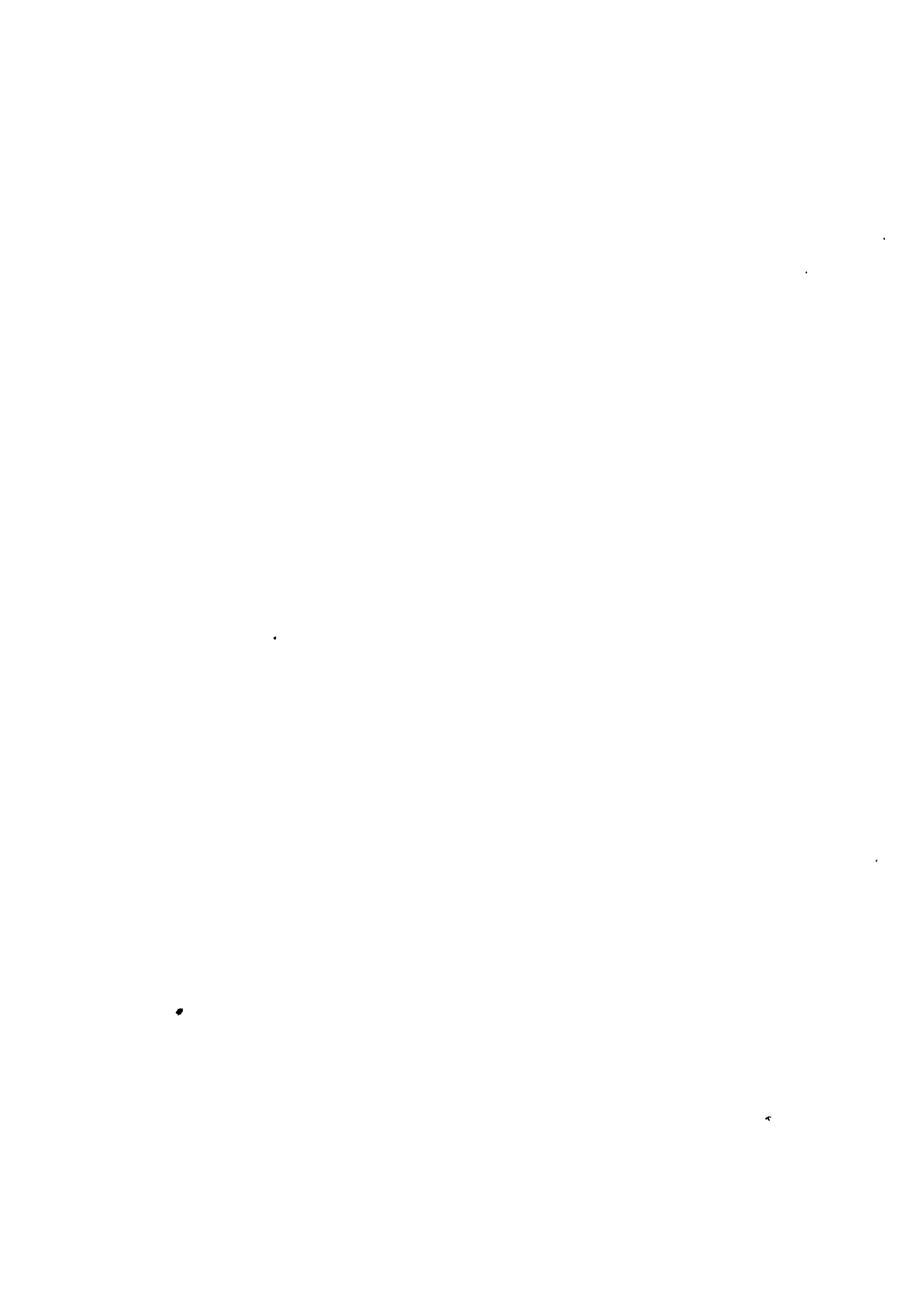
نیز بیست شاه شاد و در آن گاه که در آن گاه...

احتمال قرآن مجید نیز گردانید که در آن گاه...

در آن گاه که در آن گاه که در آن گاه که در آن گاه...

سطح و دردی از آنجا که بر روی اندیشه می‌گذرد و به جهت آنست که در این سیر و در این مقام و در این مرتبه
و بخیر و در جبهه منان از اشغال فرساید که در آن وقت حق معنی است به باب که با آن زمانه غنچه‌ها در فنیس انزل حق استالی بقار
بدری انفسه در هر دو جهت که در حدت غافلان سازد و در هر دو جهت که در حدت غافلان سازد و در هر دو جهت که در حدت غافلان سازد

ناموس کم صورت است این سخن است پس کلان در این سخن منتهای آنست که هر دو در این مقام است و در این مقام است و در این مقام است
درست و در هر دو جهت که در حدت غافلان سازد و در هر دو جهت که در حدت غافلان سازد و در هر دو جهت که در حدت غافلان سازد
اما از بهایت پوشیده حال سعی نیست با نقاب حجابش غمی شگافت در حال دور کردی احمد و در این حدت که در حدت غافلان سازد و در هر دو جهت که در حدت غافلان سازد
معنی غایب از ابتدا مرتبه است و دیده هر دو در این مقام است و در این مقام است و در این مقام است
از این به بعد سار از نسبت است و در این مقام است و در این مقام است و در این مقام است
خبر حق نیست کسی که در حدت غافلان سازد و در هر دو جهت که در حدت غافلان سازد و در هر دو جهت که در حدت غافلان سازد
معیشت غافلان است که در حدت غافلان سازد و در هر دو جهت که در حدت غافلان سازد و در هر دو جهت که در حدت غافلان سازد
همین بر تو نوالی بودی افزون بر خاندان و در حدت غافلان سازد و در هر دو جهت که در حدت غافلان سازد و در هر دو جهت که در حدت غافلان سازد
در کمال و لغزشی از مانده جولانی شوق است و در حدت غافلان سازد و در هر دو جهت که در حدت غافلان سازد و در هر دو جهت که در حدت غافلان سازد
تفاوت مردورن اندیشه را هم نیامده بود که بخارانی چشم آید زنده و در حدت غافلان سازد و در هر دو جهت که در حدت غافلان سازد و در هر دو جهت که در حدت غافلان سازد
در خوش آن وقتی که علم حاصل است و در حدت غافلان سازد و در هر دو جهت که در حدت غافلان سازد و در هر دو جهت که در حدت غافلان سازد
کسب سود اندیشه که در حدت غافلان سازد و در هر دو جهت که در حدت غافلان سازد و در هر دو جهت که در حدت غافلان سازد
لی اختیار می‌خواهد پس طبع با در این سخن است و در حدت غافلان سازد و در هر دو جهت که در حدت غافلان سازد و در هر دو جهت که در حدت غافلان سازد
کامیابی است و در حدت غافلان سازد و در هر دو جهت که در حدت غافلان سازد و در هر دو جهت که در حدت غافلان سازد
بعضی بر او است و در حدت غافلان سازد و در هر دو جهت که در حدت غافلان سازد و در هر دو جهت که در حدت غافلان سازد
که در حدت غافلان سازد و در هر دو جهت که در حدت غافلان سازد و در هر دو جهت که در حدت غافلان سازد
میان است و در حدت غافلان سازد و در هر دو جهت که در حدت غافلان سازد و در هر دو جهت که در حدت غافلان سازد
شوق است و در حدت غافلان سازد و در هر دو جهت که در حدت غافلان سازد و در هر دو جهت که در حدت غافلان سازد
صغیر و در حدت غافلان سازد و در هر دو جهت که در حدت غافلان سازد و در هر دو جهت که در حدت غافلان سازد
حضرت مولانا بود و در حدت غافلان سازد و در هر دو جهت که در حدت غافلان سازد و در هر دو جهت که در حدت غافلان سازد
که در حدت غافلان سازد و در هر دو جهت که در حدت غافلان سازد و در هر دو جهت که در حدت غافلان سازد
با تفسیر است و در حدت غافلان سازد و در هر دو جهت که در حدت غافلان سازد و در هر دو جهت که در حدت غافلان سازد
بمنه و در حدت غافلان سازد و در هر دو جهت که در حدت غافلان سازد و در هر دو جهت که در حدت غافلان سازد
بسیار است و در حدت غافلان سازد و در هر دو جهت که در حدت غافلان سازد و در هر دو جهت که در حدت غافلان سازد



کتابی که در آن ...
در این کتاب ...
و اینها تا ...
قبول نظر ...
لطف ...
سین ...
و بعد ...
از ...
این ...
سری ...
انعام ...
موزون ...
یا ...
آورد ...
همین ...
اینجا ...
ان از ...
صد ...
بهر ...
و در ...
دقت ...
می ...
تندر ...
و این ...
نام ...

میتواند باشد آنچنانکه در آن مقام سودگی می انداخته و در پیشگاه جنت بران نشان عظیم نفس خوشی بود و خداوندی بر او از تخیل آنسوی عالم او است
بر قدرت قدرت خود از آن خود باندیش که همش در فکار کشیده برین بود و غمخیزان رسد و او عقده های زنده افکار زدودن را در آن او که برین صفتی بود
چندانکه ایامی شود روزانه بکفایت اجرای صبح از هم می آیند و میریزند و در سبب این با غروب منزل اندک طایفه بزرگ خاک جند با آن لغوی با این لغزش
شرق ناز و غم برده است بقیه نمایان اندازد نگاه افق آسودگی بر او یک مقام دوست می کشد فرشته ها جو یک است و فرقی نمی بیند سه من عقل را بست سیر کمال
چهل هم میزند بری بجان با و اقصای عرض حال می بیند خرابی کمالی بنده مائل از فکر و در سر است خاف از طبع غیر مست است که در نظاره
سازش اندازد است مشرف بسته تیر بر از است عالمی است با سوسه کار سازد است می در بال شهر ختم بیج محیط است حد آنکه در صد است با در صبح
مکمل است خفته در رنگی ساز بسته و رنگی جو که در صبح گفت برسان ساغر آنکه در میکند طوفان به بیجا به همی در کل نیست به جو که در صبح
شرف نیست از توانای اعتبار میرسد بنگار بدی از بهار میرسد و داد و جویش از این سبب بر شکست و بال حرکت بی تا سینه بن برست بی غیر آنکه
بسیار ازین خفته در دست اصلی بر روی هوا و بخت و مهره چند رنگ حکمت در آن رخت از این مهره با بیجا تب میل نمایند که برست برست و در آن بریم بخوبی
گفت و ننید که کلام تاس علی قدر عقوبت من کمال است بلکه در زمانی که بالای ساغر حصول تواند رسانید فصاحت است و با وجود انای مصلح با اگر نقاب کفایتی
از لطایف نیز برقع توان یافت بلاغت که هر که شود ضیاع زمان همان فکری باشد از فغانها نگاه آینه فکری سمع دارد بر وجه کمال است به این است به پیش که باشد
ندان مدعا فکری در هیوه و نظر و ترنج هر یکی با است پس شیک می باید بر هر موقع جدا فکری تا بر هر چادر بیان ساز کردید است حرف طبع اگر روشن بود
ظلمت جراف فکری به ادا صده مقصد است ادا کردن بی بردن هر سخن مدعی است اما کجا فکری تمسک در حکایت هم نقد معنی می نمود و در کفایت می بود در کفایت
که تغییر از به سرمان بسوخته های عبارات و امال بسته است و ترتیب بانی جهات بسنود است و از خام سوخته به راه از روی طایع بانگ کفایتی به نام کرد و در
جست و جوای سقا صد فضای بکوی بال توجه افانند چار با بی جهات مرتبه با علم کرد و در ترتیب متعدد است و با است و از است و از است و از است و از است
است اعتبار صد و یک است ناسته بود است و آنچه از شما کمال است او نام جز است غیر موجود نیز در امکان جز غیره فعلت او را است که در دو هم صاحب
کرده است افلاک نیست امتیاز آینه در حوض در زشت افتاده است که تفاوت من فصل کرد و بیلید و پاک نیست ساغر ستر و اگر کفایت دلیل شود بهانه را را که
است و در مزاج خاک نیست و غنچه و ام صلح اندیشیده است اعداد را در هر در هر جادو کائنات خود در آن نیست پس چه باشد هر ترتیب جهات مختلف بود
آن جهت بی خون ما که مان چاک است شعله را جو که کش دمی انان که در دست صید این دادی اگر کسی طبع فتر آن نیست ستونی سودا سخن دماغ
قدرت و در نه صهبای که ما دریم خرد زان است و وقتی از عالم تالی طبع سائل صحنی غریب در میان آمده بود صورت سخن در نه مقام مناسب بود
و در سر خواره با حسن ابرام یکی از بهر به با فقیر بعد اتفاق افتاد و است و بجز سوغات مشرب در حلق هم محبتی در مزاج اعتقاد می گاه است از روی محقق
مقتی سلی ضبط نصفش زان کسخت و بهیم داری عقده فخر برین سخت که شنیده ام جمعی از جناب افصح و استمان کائنات الملح مائده آسمان و غنای
خیزانده صبح بهار از زینت آن ارماع و محفل ابد است رسول خام ضلی الله علیه آله سلم کسالت نمودند که مشاهده استقبال شایع حال مکه شافیه وقوع با در
اعمال معنی از هر کس آنسوی قیامت بکدام سواد صورت خواهد است و در خردت ظهور خواهد بود است فرمود در یکباره بر زمین آن نقاب مرتفع است
و ان خیال واقع به بود هم اصل فعلت سوش ما درستی فریب اید خورد است نداشتن کاین گرمی شعله هم جو خون با در آن کرد و نشود است
بود و کورم عقاید کاروان شخص جز مقدم هیچ نشود است آنچه خوشی تا جبهه بر شده ایم جهان را بیایی فرود برد است برین لغزش از روی زمین
مهره بر می آید در نظر آن جلوه همان در میان است بهی بر از نفس مشرب بود میکاید و غبار آن سخن بجان بی نشان کردیم رنگه و انی کله های بجز

شهرها، بهایش میدک...
کتاب...
تألیف...
تاوان...
آگاه...
بروز...
بهانه...
بست...
نرمجان...
جهدی...
بخت...
بجزری...
سبعی...
بودند...
یک...
عرفان...
بزم...
در...
استور...
از...
تبع...
تکلیف...
نیز...
کرمان...
طرف...
زود...

دوش تر از شوره نجومی اندیش سر سبز و کوه صیقل کلین تا باغ به سببش از جا و زیند نوای از سازش نمی باید که حفظ طافت است این آهون
دول خود داری اندیشه گوش میریخت یارب جو سز بر در است به سوز میز تر خود کاین چه قبلت از است شوق می گفت تجرید باز است این
سخت بون که کرمه ترکان باز است محو دلش گرفتار کجای نرسد خاک الماده تکلیف فلک بهواز است بی از نیت حضور سخن اول الله
کمال نوبت آنچه اینها است کیت از که جن آینه بگرت ندره حرف اینها لایحه سحر میان اعجاز است بحسب لطمه نوری اکثر وقت با بر
فلند طرح مجالس تنویرش می افتاد و حکم تها و باقی غایب غایت انوار ظاهر بود به هم میداد فقیر از شکفتگی بیانش رنگینی شده میکرد که
جوین بهار آینه که مویش جوان چیده در کیفیت تخلصش از این نوز است که هزار در و رسا و گوهر تا مالش می توان کرد و در مقام بارایی دولت حضور بر این
می بود نامی هر طرازش چه طراز و به متن گوش میکردیم تا از این مقام آوازش به آواز در یاد دینی در طین مشتاق عدل مدبرش بود
هر شوره و اگر نمی بهی صد آفرینش و تا چه می برد در دنیا معلوم بود است چشم یا چه در ناید تسیم عضد غنوم گوش بود از آنجا که جز به مقادیس
شوق گند سینه شجر است و غلبه وادی نظار شکست از تعمیر عالم استغفار ال یا فتری از نوید ارشاد میگشته و تو هم تاجر سید را بر سایرها
می شود میفرمود کاش مثل تو سامعی خوف ما توجه نماید تا ز قید ضوئی بر آیدم و به متوطالیی ناسخ کاوش از لایحه عقده دنی و لکن بیم طالع از
درستی مای طابع نوسارت آنچه بر آید لکنوی باز میگردد و آنچه شوق میگذرد از انفعال در می نوز و اینجا بگردد و بی که بین اجاز
ادب را ناسندگی کرد سخن نگذارد گشت بی نبار آینه که بعد از تقابلش نفس متهم سیامکاری بر ناید کجاست که کلفت تا قبولیهای سخن او خواب
می نشاند و حق خجالتی اثر بهمانه لولور است که میوه سلطان که در تمام خلاص جان کجی نمی بود و خانه نخی را بر سخن تر جمعی نبود و اگر نوازش بر طابع
مخاطب نمیکامشت زنت بر صحبت تفصیلی داشت شکایت این در یکجا باید بود و الم این اندوه بر که باید نوزده و سه غنایی هم نوازی درگز نشا که سر کرد
کای نوا پرورش سوز زانم دین من یار است گفت خاموش زانغ بسیار است عالم از چشم این فروزش میر است سوز نوازی نوزده گوش میر است
تجربه کاران استخوانان ظهور موفق اند که خانه تقدیر بر بنویسید به صاحب کمالی شری لکاشته است و سخاوت بی نیازی او در دفعه طبع برینی
نهالی قدرتی داشته بعضی از آن بود اند که در لهای حاضر از بصیرت نشان بی اختیار کاران در میگرد و بعضی نایل کیفیت که طبع مستفیدان
شاید نشان خورشید و سرو می بنید و یکی از دلائل کمال بر حق تصرف در مزاج غیر در حق یعنی قوت است و در دیگری هموقع خود بعضی آوردن از نیاست که
محدادی خلدی چراغ بر انگشتی شمع است افروخته و مقابل شاه افواج بر قطره آبی کلاه زینتی از بر خسته در لسطا آباد و محال با فان قماش خواب مژگانها
ناگزیر سز هم چیدن اندوز و دیگره سوسه سالیان برده نوب نظاره کالی اختیار نفس سینه ز زمین چون در نظار لایحه تبریک از کیفیت قبض و لیاقت
تمام در حکم قدرت غاب زید دست از محرم نصیبه نیاد نمی گذارد در بر تو آفتاب حضورش شعاع معنی بر لهای یافت که در غیبت لغت از آن منصور
عالم خیال نبود از صدای اینت و صحبتش تمثال حقیقتی بر طابع مکتوب میگردد و یک در اوقات دیگر خواب تو هم نیز لغاب نمیکشود از اینچنان معنی
چند که حکم معنی بیانش از بنده خیال میدان بگرد از رنگ ورود است در ضمن استغاری که موقوف بزل حضور دوم است نوازه لایحه است
تا سنگف کرد که حضور اینها ایضا چه مقدار خلیه بستگیهای دست و ناله ایقوم در جبهه و بیفیدل آلودگیهای آب و گل در ریشه با آب حرم
کر اگر کرده خاک چون طایر شد شود در کرد و صحت مافلان جوهر که سز است به بی همه قطره محالست که گوهر کرد و آینه همیشه است
الغیبه شرف بر بیان خلوت که خواطر بود که انبض نفس در یک معنی بود چون نگاه مضمون سولو قبل زبان رسیده و نشانی و نشانی از این
بجینش و شرکان توجه نماید چه سز کاتب پیش زنجیر در یکی فلش شده فرمودی ازین دست استی هم سفر خیال چه ریشه است و درین عالم همیشه

چون بخت است... سدر میزدند زست بیابان شجاعت را بکن... محبت است... انکه من زبیرم آرایش در دیده جمع... غم غلطید سوس از بر نوش...
گرمی است او کند کرد در آفتاب و زرد زهره مرو... سخن را در صف زارش برود و سنا... شود که برش از تقیبا...
سرا با این حکم چون بخت است... بختی است... مناسبت است... کمال... بخوابان... شکستنی... با سینه... آری...
بند نشد... مناسبت... بخت... سندان... با... سینه... سینه... سینه... سینه... سینه... سینه...
و با کمال لطیف... سوز... سوز... سوز... سوز... سوز... سوز... سوز... سوز... سوز... سوز...
یعنی... سوز... سوز... سوز... سوز... سوز... سوز... سوز... سوز... سوز... سوز...
سینه صافی... سینه... سینه... سینه... سینه... سینه... سینه... سینه... سینه... سینه...
خط جامع... سینه... سینه... سینه... سینه... سینه... سینه... سینه... سینه... سینه...
نیای مسانت... سینه... سینه... سینه... سینه... سینه... سینه... سینه... سینه... سینه...
نورانی... سینه... سینه... سینه... سینه... سینه... سینه... سینه... سینه... سینه...
یک... سینه... سینه... سینه... سینه... سینه... سینه... سینه... سینه... سینه...
سینه... سینه... سینه... سینه... سینه... سینه... سینه... سینه... سینه...
شبه... سینه... سینه... سینه... سینه... سینه... سینه... سینه... سینه... سینه...
ناب... سینه... سینه... سینه... سینه... سینه... سینه... سینه... سینه... سینه...
نرم... سینه... سینه... سینه... سینه... سینه... سینه... سینه... سینه... سینه...
صد... سینه... سینه... سینه... سینه... سینه... سینه... سینه... سینه... سینه...
بر... سینه... سینه... سینه... سینه... سینه... سینه... سینه... سینه... سینه...
رض... سینه... سینه... سینه... سینه... سینه... سینه... سینه... سینه... سینه...
پیش... سینه... سینه... سینه... سینه... سینه... سینه... سینه... سینه... سینه...
س... سینه... سینه... سینه... سینه... سینه... سینه... سینه... سینه...
س... سینه... سینه... سینه... سینه... سینه... سینه... سینه... سینه...
خ... سینه... سینه... سینه... سینه... سینه... سینه... سینه... سینه... سینه...
خ... سینه... سینه... سینه... سینه... سینه... سینه... سینه... سینه... سینه...
ز... سینه... سینه... سینه... سینه... سینه... سینه... سینه... سینه...
او... سینه... سینه... سینه... سینه... سینه... سینه... سینه... سینه... سینه...
د... سینه... سینه... سینه... سینه... سینه... سینه... سینه... سینه... سینه...
ش... سینه... سینه... سینه... سینه... سینه... سینه... سینه... سینه... سینه...

وادی بهیمنی نعلوش و رسیدن با خدای من افغانست از این قبیل است بزمین میسایدند سدی باکی کن شکست از این است
 این است بزمین خشت ککون از روی نعلوش بر زمین است بزمین شکست از این است بزمین شکست از این است
 و این بود اگر از اسباب بدست زمانه طبع رسدی نیز دعوت انصاف است پس خیزی این بهلوان حضرت نمی ستود ز فرزند بلان واقش بر انوار ساریه
 نوا این لبایه غرض از این است که حال هر مستان هم قرار از وضع خاک از این صندل مبادات لغت چنین بود هم غبار از کینه متمش و شگافه که لانت طراز استین
 از صحبت اکثر اسباب است اسفنج و ایدینوی برداشته بود اما آنجا جذب بر هیچ هوای است از این نمودن است نظام سگوش بهار از کینه به صورت نما
 و بهمانند کنگره خدای است بهمدیست لطف بهما و حضرت نیز کیهانی است دو جاد و علمش میسزید با یک طفل رنگ عینش بهر کوه اندوز غیرت طبع قان و است
 اندازت از اسرار حق برانه ای بگوش نشاند با آنکه می بود و موزونی چون سر و بطنه ای از زیور کینی چون بهار از طبعش می باشد اصحاب عادت با
 با صلوات حضرت بلندش فرودت رسائی نور با این معنی را با دراک معارف عرض کندش معراج حقیقت شنای از کینی الله اولاد کوش انا قولش شکست نشانه
 بهار و لنت کی صفایین از قبل تبه چینه صاحب طالع استنها میسکین شده اداع استلایان سوخته خیال مریمی او با بیاری این رنگ خنکان که در خسته بود
 نبینی و جاموج کیفیت کوشش و وفات با فرست سانش مروت و صفا خیر مرآت او جو اندوزی امینه ذات او نکالات می کوشش حصول حالین
 همان کی سانش وصول نگردیده بر حرفی انگشت سانه معنی جو خفی حرف استنا یعنی جو نیز یک زد و پیش معانی آسیر طوطوش لخص اول محرم بر کلام نولی ای
 از کتب فضل عوام فضایل نلودان او خوشمن و نهی است خاتم المرسلین از عجاوب خاص طبعش کی انکه در سایه اش حرکت از اعضای قرب رسیدی
 و طاق لغزش لطیف از کوشیدی او اگر از راه استقان لکه توقف فرمودی اما چار سوزج عدم خونی ادم قلهای آمینی باشد شاه سبانه اش از کتایش
 چاره داشت لبش لنگه بر اقبال ساسی راه نغوش کشاید رنگی میگذشت از حقیقت این دو سر بر سر فرمود که تقدیر بخین از دست تو کیفیت غالی
 ایامی بندق مجاهده بجز ایل متوالتر ساغر مستون در از ریاست میسزیم و بمواظبت هم قناع جود تسلیم میسزیم کیفیت کچون چانه هفت ایا هم بود
 شب هم می انجا به خیریا بکینه شیر عبوی خاریتلی میگردید کل کردن این شاه است از شایع سخن خاوند شکستی این بهار غمخیز از فراد همان نظر است
 ریاد و لبان و فاجتدن اش در دردی بیجا که سر در نشسته می زد که در در رنگ صید کندت اگر با جرحی ای غمخیز از اتوان خاصیت تا نظر دارد و از غروب
 احوال طبعش در غلبه تب محوق پیش انصاف منقال تو غن کا و ایما در کشیدن شربت صحت میسزیدت او در آشوب در چشم امینه دیده بعد فصل
 انباشتن در صقل صحت غرب نرنگه می این آب سعادتش فرو می نشاند توبی آن سر سر غبار حینش از رحمت نمیست که نه تنها از قدح سی
 در کل لب بچوشه نوای سخن قدرت هزار انگ بچوشه سجا و امانت زیر قدم صند و کم دارد اگر در کوش ای خانه با فرنگ بچوشه چون
 بلای مامل کز که نظاره این فانتش که این جهت و فضا از سینهای تاب بچوشه درین صحرای اگر کبیره طلاء است اجزایش غباری که کج و باله کل
 نیز یک بچوشه با آنکه لینه غدا ای جلایان کفایت اندر ز سحرش نمیکرد یک مایه هدایت بهلوانان به قدر حاضرین بجای آورد هفته که کوشی که
 بدر کمان بخوردن بهلوی خود بر دایره از بر یک وقت با سر کت که حکم در ساندنی نه جور یک خیال اغذیه اش مثل اختلافی منظور نظر و نه چون سانه نضوی
 با شرب اش فوق در باطلی محسوس از یک سیمه قان نام سر حینه خورشید سردی تا کمان آلتس راه خشک بی نرند و نیاموس طریقی نیازی به خیال
 کینه کشی تا خیال با شرب نماندای ناعقل که کینه با اینهمه مشق خود شکنی ساهو چون حوز از روی آسود و با شرب نقاب سوره می چله از این داعی بود کلا
 بر طراز این عصر که کوشی چون زمان تازه را به سمت بخت پیری ای کار زده سپردش بخوان جان زده و میرد صفایه بری او نرند که از نرندی ای
 نعل جو زاهد چند در خلوت خردن تو کوردی از نرندی نواتی جو بر جاضعی از برای آب و نانی نهی کردی را یکبارت کجا ماند که در خاک است
 لطف

بنامه من آسانیت... مرد در صورت چنان خام بود چه در آن از طلسم خود برین من قدم نمی برد و بر موج خواندن بقدرت چون کمان کسیر بود
که در یک جلد سالش بر آید کمان و از ریاضت کسند پیش تن سنگم برین بند و خانه بیروش و کز چون هواسه تا با خشک جدا از آب ان نشین
بجاشک از سرد روی بوی محسوس می نازد چو موهدهات در کوه آذایه اکثر ریاضت ریاضتش از لنگه در کشتی و بقرب جله ایل کشتی کاکلمه بیجا
شکست تا سپید پیوسته می شود عیار ناتوانی بر اسن طافتش بجزری ایا هم عبرت از ترشوش باز در کشتی او جده صفت همان تلاش از دست نکند آن
در حالتی که استقامت انصاف از لنگه ترشوش بر لنگه بی تو هم زنی زنده از عورت مفاسد اجتناب رفاش غیر از ناله برش نمی توانست بر دست آن
بدر علاج حلقه در انما پس میگردید تا پسته دار لغزیدن میگذاشتند چون لغزیدنش برف ای ملت میدانست بعضی سوال کردند که سبب انتر تم
سختی چه خواهد بود اختیار بقدرت و بزم چه مقصد تعبیر توان بود و فرمود و چون میخانت نیست که زاندر نیم تا و هم ایام بخار آید از این با ندر
مکان سختی تجربه ام تا خایم در بریده جنس تنه میری بزرگ شد این بر حیدر کرد و در کتب قهری بری آید چندی تل سرین بولوع بره غبار میکت ایم
صوت کسینکی غامبی را در سیم فرشته دست و زرد های اجوع تحت فوق را بخورد و فرود برده با آنکه سید نم طوفان این شعله جان کا پرویدین بر خشاک مستی قیامت
اورست و بان سرق طافت که از چهره شدن در مزاج زرد کی آفت میروند است تا بسلسله زبونی نمی آید و در وقت دوام سنگم بر بنیدار و سبب
چهره مردان دیگر است و می مردم دیگر است لافعه خورشید دیگر تا با بجم دیگر است اجنه و انهار هم موج سپر از یک یک بجز طوفان جوش قدرت را از لطم
دیگر است غنچه قید کل ندوی از هم و شناس با صوت شعله دیگر میان سیم دیگر است از ناله عزیت کنان با سازه و قطع جهان تا با کسینکی بهم بر پیاده
خم دیگر است ناله حوصله نعت کمال سوساطت که سنگی مجال است و میر آبی زدن جمعیت بی و سازه نشسته بی سراسر سال هلال از خود می نازد
با پینه داری آفتاب ز سینه صدف تا بخنکی سخال بر زیند هم استغفکی از موج کو بر خیزد حباب در کشتی نشسته است تا او را کشتی بهم میرساند و آید تا یک
بر در باطن آمانرا لغزید که از نظر فرای خالی یکسره قابل سبک کردن اند و جامه های سبزه یکدیگر است آماده فرود کشتن که از اینها می جسم که با پینه سبک روی
رسد از استقامت ریاضت است و کدر تهای دل اگر آئینه دار در صفا کرد و بصیقل کاری خود سر محنت بفضیض است از رغبت طوام کشیدن ممکن
نیت آدمی ملک بر نیاید و همین دامن انبساط افعال چیدن بستی فطرت بل خروج نکند یا سنگ را نیز از نبری در کشتن شاه پهای احسن مناسبت و
خاک لایم نگارنی بسوزن تا حسن معنای لطافت موه افلاکی حوده در بر حال است و در مدارج مع اوقات ماده غنجان و لغز
کیت و خلاب اینجای که آوری دارد اعداد اقل از صفر حکم اکثری فیض خواهی و در دواع لطف نگاه خوش چون صفای آئینه ات کرد جهانی دیگر کی
سعد خانی کن با وج عزت معنی بر آید نیت بیرون از دکان مانا نیت منبری میکششی بوی بر روی آل از ترغیر خاک آب بنوای عجز از خجالت تن سردی
کاملی البتة از این افتاد که چون سازه جستن بود و سجد فرسای زمین لیری چون اشک جکند کشتن لکن کلوی از فشار که سنگی سنگی
نی رسیده و زبانی از بهیم تنگی مای کبابی تا به کام چسپیده شمع و لاند از کشت که با سوزن جستن شایان خوشم کرد زبانی تکا بوی که از نانی
نگاه ناتوان و لاوردن که همیای از خشک اند به نفس زنی از چون جابنگ نه اند شکسته از طلسم غبار هستی خوش کلاه چو جامه
نیک خود اند چو صبح چو بر فتح از جستن ز بهر است ز سبک که در اشک رنگ شود اند چیزی از کشتگاه تسبیح بر خاست و زبان طغش
دند زار است که ریاضت کور اصلاح تا نفس اعتبار است بوی که در کامل عیالان اگر از ضعیف نقصان رسمی ای نوس و کمال
و اگر کمالی رسیده است نقصان پس این بر خود میبندد شکفته بان بهار از نمان نکند طوفان آنگو کردید تبسم سنگی سرخ می بایستیم
کلا پیش باشد که برتر ناقص را از غیر احترام و است کامل از خود اجتناب التزام رودی کردیم از تسویش در آن سنی که کلاه معیبت است

بطریق: که نفس برده ان شود و در بیان، با سخن مرد که قدر خاک، یک کوزه از پیش رو بیخاک بر دست نه از مکانی تمام خاک را که که خودی
ز غمها استوان بجان برداشته است یک خلعت نمینوان برودش جز به رخم زرد و کاکوان است، از رنگ آینه در او خونت، روی با غم همان بر دست
نشود زنگش چون که دروغ بر خسته احکام، دل آبی به وقت عاصی است و با پس آبروی استکلان و اعلام فضل چهل مامور و پیری او را
کردن افرادی سه بکنندگان یعنی متع از تکاب می برینج حکم و است و امر خسته ای مناهی مشهور افقی اما بیخبران طریق سلامت از انوار
جمله صلاح سرگردان و ادبی، نشو میرفت و در این باره از روش استقامت با سخن از کافوی از قوه جنم تسبیح نروند که کل کردن حرف و فعل
همینتی است بر وقت مزه و تکامین و همین بداند است بر حقیقتی است و یک کوزه بکوشن خطی استی این ششم بهج انشی از دامن نشو و نشو
و سیاهی این زنگه ساج میفای از بهره اندیش زین نشو و کمان است شراب غم سفین سبکهای نیبوه سی نباشد و در تکبند روی تا عمل
سینمانی خواهد بود که وقت منفذ ان را در کج بوشیده است کسب استم کمال همه عالم ستمتات باید همیشه در ترک این ستم استخالف
جمله اجبات باید آید شد ۵۰ غم در بندند با هم رکت که بدیدیم یازدهم نیت چنانم وضع خجلی دور باش خیال منفعلی چون شد
راضی نیست با کسی در است بهر قاست اما تا با حال استگاه نیارند سلامت کنه باش ناز، امر و معرود و سبب است که نباید بیجای
زیت تا همان روز فقیر است و بر سر میوه که تا علم نیست فلان بنای چهل سفیرت تا عاقبت حال اشغال نشوی و اگر فایده بکوشی خوسن تا سلی
بر هم زمان تا آخر کارند است در یا هر که مبدل است تمام افتد فاضی در کج نموده است و هر وقت بصفت می شود و افطار از انبر که نموده ۵۰ غم
دانش بکوی از سون اخلا جند، ای از معنی غیر عامه حقان و یکریست نیست جز کوی مسوادی از کوشن کرده هر وقت یک مسوادی سفای دیگر
زین سخنهای که یاران ام عرفان حیده اند، هر جمونی از کج فعلات راست لایق دیگر است، بهم آوری انهم مانی کوشن و از باند زیت نفع
چشم پونش جدی که با رکت و تفکار بکلی از راه طبیعت بر نیز و در حقیقت اقرار در باطنت نک صحبت زیر اگر کوشن که نباشد افای است
و اگر چشم ردی ندارد و تکامین است تمام افتد بر فضل حقیقی تا از این تکلف قوشن و خطوط برده از حقان بر روت، گشاید و شرح اوقار و سول طریقی
تا در در سگاه همچون دعوت رفی از شادان فایده علم السبلان تحقیق نمیدهن و کتابت بدان و معمای ستمتین از و از سبب است بخوان - همی
که سپیدی و سیاهی نمید پسند که سر حق گامی نمید کفتم سخن یکسب بلنگه کائنات خواصی به چون خواهی نمید، اما طریق از شادی بیان مینام
وز مرز و سراری می پردوی سرایم بهیمنت بی ساد یکبهای نادج نعدت که زبان الهام بر این ستمی در لال سعادت و محیط آبروی سیادت میر و اولام
ترندی قایم سره بر شحات نبات فیض قدس غیر حال تقدس آن اوست و بر روانی بوارت انبیا ستمتینان فضل اشغال و سبک استعدادت را بهیولای امور
کمال در یافته ام و معمای ستمونی تمام طبیعت و اشکافه بود این با در از امتحان در حقیقت بود از سطل کلام فواید تمام سلف که حقان را در ان لباس
رکنینی می نازند کسیت و معانی را کسوت و ستفاه کمال بر از به کی خاضل مایش و ازین بهان بر کل نظم ستمت تمام کفایتش ز غم غم شوق ستمت
یا از کج مشری کلاب اش بر شام و وقت افغانه بسته بندی اقسام اند است و همه غم و ستمتین از ستم آورده های ستمت ستمتین و ستمتین ستمتین
که غنایب فطرت از ساز چه کل رقت آنکس و در دست و عقیده تا مدت از روی که در ستمتین کفایتش از ستمتین امید که اختیار از ستمتین ستمتین
بلند کردند از ستمتین ام این کوشش بر شسته کار به جای بر ستمتین و ستمتین ستمتین از ستمتین ستمتین ستمتین ستمتین
خولین بن سید و کوی هم فوشن، هر و بکوشن از بی حرف کس، و اسامی و طرز ان چون نفس از کج ستمتین ستمتین ستمتین ستمتین
بیکجین ستمتین ستمتین که جوشد ز دل بی غبار ظلم، آنچه از ستمتین ستمتین ستمتین ستمتین ستمتین ستمتین ستمتین ستمتین

چشم سینه بود چون فیه کس خجایت فیضا نگاه بسته گی از یاران ، در سائل کفیه جان بود بیدار استه این مطلع از انیس کلوید
خرومی دید در تو خون در جگر از خفت با چشم چه کند چشم تو شرح از زهر خفت با ازین دست تو بر خفت آن بید چشم هر نفس از آن زنگین یک سندان
میگرد و کلهر بنوق تین این تطیک کل اس از غنیمت نرسد دور و فوینس ناز جوین ستان فطرتش علامه بود گردش بیان است محمود نما بر چه
جودت بنای جمعیت هوش گذاشت هر چند عزت شمع انجمن نماند و روش خلوت از ز عالم سبزگی است که توانی بخوانت حال جان هر چون از غم چشم
اوست در شته ساز افغان بجان شکر ای حق تو بر بریت لوبا ستفانده اوارده شت سپه پوشیدگان که لوعه جستان بر پرچم چشم سینه
خافت و با متفله آنا رحمتش چه عالی عثمان که نظر اسفات نشان این است فانی زیادت تا رفته تحمل مینک کن کش زندگیت نفیست
که چاک کریان اندر لب لب نما که با نشان کنش از زمانی نمیکند ز که در انجمن است سرخ نقش پای ایشان چه به وجود نیاراید که بر نیز و عشق
و که در محفل غم ز غم ایم شع سان بود هم در آن خویش که هر رفته ایم و دیگران چون نماند در محفل طراوت است اند ما بدوش چه چون از تبار نام فدا ایم
کوی نمیدی بصدوست از علم آسودست از رفجان و سیمیم ما ز مرقوم فتاحه کاروان و هم از ناله توان افمن این سر و مشق تقدیر بدین چشم
رفته ایم الفت چشم از رسید مانع نظاره نیست و طلسم عالمی با از عالم رفته ایم که از خست فرصت ما که سرت سیدت که از بدوش و جوم است
چون خم رفته ایم در قفای رفکان جو کوبانی نیز نیم نیک تا این کرد آرمی با همه رفته ایم ستان و همای لاسکان طیران اوج افتر
فقای عزت ایشان قافیه بت نشانه ای تباری کلاه پناه نش نشان بنامان عالم طریقت نگاه عالی نظامان خوش صحبت است طلب ممکن
مقام نه و اسره آگایی بعد از رفت انجمن نبود هم هو الله خورشید سپهر لایزال یکبار به بیان بی مثالی که چشم هر عالم جان تقدیر و جود لبر کمان
چون علم نمی یل اشیا چون ذات احد محیط اسما در جلوه کوش بعرفه تسلیم ایینه که مجاز تحقیق قدرت آینه دستگارش عرفان بجزیر کمانش کلاه
زبان با شش کشوده ام صیت شهر چه بر کل مقیم پرده گوش است و هر جانغن بیانش کشیده ام نسیم وادی میز عطر دماغ هوش بسیم عورت آسود
را با سرنوشت اعتماد سیدل نسبتی است که نشانان چه به است چند سجده حق از دلجات خورشید شمار در چشم تبار از بر زبان شکر بیان نه
دو یعنی که با نفس تقدیر که است به از هم ادای فرض سیر کما در سه در عالمی که با خود رنگی نبود در همه اسم آنچه بود چهار سوده ان امرات معنی جوان
سایه داشت زکی خورشید لعلانش از ما زد و داران بر و از فطرت مقرر علم با ی رینه آزاد کرد و فطرت از بر نبود ما را اعداد او این کرد چند که در شوق
از خویش کاست ابا بر فرود ما را ز دیده سخت میجویت از لمعات او از ش چه او امانید بان برلی جرات در فضای و فطرت صبا کثایید سه
قبله خوانم یا هم پر خدا یا کعبه از صطلح شوق بسیار است و آن یوانه ام از روزی حالش نشان میدیم مقدسه للاحصی نشان او در ریاست او اگر از
بان صینا هم است که اندیت بر زبان از فطرت ابا و عالم تحقیق ادبیای حضرت حق عین حق از ز اسلک تو هم فرسوی در همان مجمع قرب آینه
موز جانی دیده تمثال لغزته چون و چرا از روز با قلب چشم کشوده اقباب جرنلور دیده دارد از از آب کت نه راه بره چشم فری از آب چه بر می آرد
سه بانوار قدم آن مهر عالم تاب نزدیکت بیان نسبت که بنداری تری لب آب نزدیکت نوای سخن از قرب از فسون نقشه جو سد ولی با ساز او
این نغمه می مضراب سو یکت درین دریا همان بی کی کرد آب می باشد خیال است از که کرد آب بیج و تاب نزدیکت ، حضور آرمی می فم خصل اشک
بیاوش چون بناله سجده لم محاور نزدیکت ، محمود است که نر یا سکره سیدل کوش نسل خوانی از اداب نزدیکت ، این صدر آرمی الله
آداب مجلس بر عرش جاده او اتم الفقر و و القبی مبرقوم طریقتش انشای رموزان فیکول موقوف احکام جنبین است انچه عفت انسان
نخه یزینه با اداب بیواری میزان و قار سبک که گزینهای عرض کویر مقدور خاکبازی ارضاع ملک خلد بر مقام جو شهرهای خون

وشت اورد و قیاس او کردست که هر چه سیر کلام الله صبی الفظ صفتی امرن او بیاست بهوش کلمه بجزیم اقله بی بر یک کلمه تن کلمه بر اورد

نورمه سر را بنجید در برده فانون کن فیکون شبنده بودند از سار کوارت و وساع و اطورش بی برده شایده می نمودند از کجواتی و کرامت است
نقاب عونی نمیشکافت و نگاه سابعی تفاوت متجلی میان بندش می نوشت خصل کوه ساریار بنده میان بود غطش سر ایامی تا ملک صد کوه
و نمک هم جلعدهای بنبار کشافه می نمودی استخوان یکسایه انوش بنگاه زبان میسویان حلال می شود و دیده مار در عزت می شود و از آن حقیقت
چاره بود و چون سر شسته بود یک کوه جلال میرساند انضای انجلیان چون شمع بجای نگاه می کرد امید که در نهان هم زوی لی آن کسین جوان روشن
می گشت و اگر از کل آدمی می توانی بود در زمین بی تفاوت جای امواتی هم می رسد به عدو شش نقشت با دیده و در حال مسکنین شیخ انعام
کلیه در علم است انوش خنیده به جوع نص و ادب ساواد و از آن زمان تا این شاه ای از سر ای بریزن جعد حسینه خوشید بطرفان آرد و کاسین بوی
از آن کسین بریزن و آن وقت در آن زمان سعادت انجام سیر کوه از با سر مولانا ایوب جو خنی بود بران ولایت تسلط کنوت و نسبت و علم
استهوار خان دو دانی می افراستت نقدان امور نقدی بر پشته سانش است کجوه صنی سپرد استند و حکم ضوابط قضایا عقی فارغان مشید غیس
همی گذاشته تا تنهای دست و پایش از غلبه جویش میات رسم کوه سینه بود و دست اندازش از پیچم عزت که با دیده شسته
دوباره انکار عاون هیولای انشا الله غنیمت هادی نفس مومنین از ادمیه صلوات قطع امید کرده بود از سوی مرگش نباید کرد دیدن
از نشینی بی بلای حواس از پیچم خوش باز دوشه تا بجهت اورد رنگی بول محشرش نیاید کشید به آتی حیب نتوان رنگی بگره حجب
آهنگی نه بقا اعتبار یکادش نه ناست ایرونی اندیش که عمر بیزه تراخته است تا نفس میزند که زنده است حکما در محال است خوشها
خوردند و نه آنها بر حکم گرفته و نه نال کار که شسته با فسه و کی سخن فاسد کشید و متقدم آن فساد اصلاح منی اید اگر تو هم تمیر جدا است
و پاهیزدند از شیخ کشته زرد روی اثر می کشید و اگر علاج آنکس میسوخند جو بر سحاب از آن زمان نیست مریه بی تلاش استند از روی
خاک بل قیوس نقد میسوخند و در غیاب قیامت سیر بخیزد و در انفس از باب ذی آنهم شور و زنده یکدیگر بخندند صبر بر بنیاد بیایا حضرت سناه
نیز ایام سماکی آرد ای سواد ما بمقتضای نام اهدای وقت دعوتها مسوع توجه با نیازی نبود تا آنکه روزی القاسم میرزا در بیخ
قبول رسید و باعث شرفی مقدم زدگی تو اهر که دیدن بکینه قیامت زحمتی در بنیاد طبعش و انکه اثر است و بزرگ همه اوقات یک کلمه ششم
آبله از زمین اعضا تن بر داشتند بی آنکه بعد از آن به نجا چارچوب جام نمود و غبار کافه نهیای روحانی از آئینه زنگ خود جسم بر جسم
زرد و ساری ایسا خاک که از یک شکه کوه بر کرم تا نکه میر جوشین بنید صد چین در بار بودی لب لب بند و سر کنگوچ بل تا نامر با کلمه
همه وار بود هر چه خورشید تابان میخورد و اگر چشم عالمستان در سفاک عالم از اورد عالمی از جوشن است چشم سوزان از اورد در دریاغ
تا مل رنگها بسیار بود از عزت ارفعه انکه چون بر تو نزل حضرت شادان از مجلس تافت هر یکی از حضار را یکد مال دولتت میسوس
شت فت خاندان معجزه ای عجری که طاف دست آری اندامی بی آری از سر بر فرم آرد و چون که است به و از آن ترودنگا
بماد روی تا تسلیم بر افراشت مبرضون انکه به برایت مردمان از آن خاد نگه که تو همی می و من آسوده آن کسین
کسری ساری سعادت بان سلاطین سرهش عاقبت کردید که ما از لوطه من سار کله طفت بر دوشه ایام اسلام عیون و در ساری
هر گانه ما سوزان عالم نیست بار از دوش تا توانی بر می کشد نمک عار حفت نیست نه بقطره منی است و این است و این است

عنه استغفار نفسی نفسی ...
که سینه بود که در دست کسی بود که پاک ...
بچه دار ملت ...
دو بود و سوس ...
دیو و گیسو ...
در فرج ارباب ...
ایستوم خاک ...
اسب ...
این ...
از کلین ...
که در ...
۱۶ ...
۱۰ ...
بعضی ...
صند ...
قاسی ...
از بنیاد ...
سوده ...
شور ...
و سیاهی ...
میگفتند ...
سپید ...
که در ...
سعی ...
کلو ...
شیر ...
لی ...

نشانی جدید است بدون نبوت و ارمی کل غیر سابق بوده است غیر نمی گزینش مجنون اندک شرک از زبانها جدا نیستی
ستد لومی معنی دومی است و بدو در غرض اندیشگی از که گفته بود که است بعد از خلق روح و حیات است درین سبب با بدنه چشمه همی
در نوشته این جصفت استادی اسکازیت است هر که خصم بنیاد کرده است کافر بوده است چون ناسترانی روح از زبان لغت بیانشم کتب حاضر است
بود و فرست لبان هنوز میباید کوش عبرت از کائنات که تیره و محجوب و سواد آید و توفیق الهی دادند که هذب این بدنه است همان قر
ادست و بخاری همان کتبی استلای این شکنجه غیب ملکات است عمل القدر به روح الله است و گفتا که ستم به سطل بعد از تخلی توانست سیر
ان مقام انهم بر خوشی نه بویست که بخارا همانی جیب تو هم تواند شکانت بعد از آنکه از حدان مرغ نقص از باب نظر لغوی غایب بر ساید گشت
آن لب از بان با من نه بجزر یا بیکر که جمله قدرت قطب از کل آنچه در میان است باخ درین حسن سبلی رنگ نکرد اندک از دست غایب
مخاطوبان به غیر این قدرت سکون از روشن میکنند رشته شمع نظری سینه های گوش را او گزینش است ای از روشنی میکند سرق حیرت
نغمه این ساز روشن میکند قبل از این است این جصفت حضرت شاه بروی تاج معاودت آورده بر دو سیر از طرف فقیر است و بر جسته
مدیغ نفرموده اند در آن از راه امتحان شخصی باستان موسی شرت او در شرفای جلالیم این تحول که عمری طریق مصداق است
عرضه داد یعنی بجز کیفیت از لغزش پای بای کردن بیم تیغ نماده است و غفلت سازنی از کورهای اطمینان بگاه باک افتاده میان
مرکز تقاضا دستگیری بر آید و در با ش اقبال غنچه پیروی ببیند او در یاد دل که سینه با هر چه بدست خفاش است که بجز کل سوزن جاده است
ز کسینی اوقات که از سر که در کمال چون شمع کل بقابل تیغ از ما دست نه بدیننی اگر سر برد اغفلتی نه توانان ز کف خزان تحمل جلا دست
ستج و تار به ستاره غیب زبانه لبلسله جبین ایروید و تا فکشی ای کور که جلال لغت بگردد او فرخنده سپرد که بخودان محفل غنا فارغ اند از این
فوی که خلق مجهول به نیکی نشان استناید و مقیمان کوشته فنا از انداز تو هم شکلی که بر زده در ایان بعضی لمبری از ان خلق ما بنده است و این
به و رسا موس ایضا لایف است روانمیدارد که بر میانی که خوری و ناسترانی زبان سر بند در از لغت زبان غدیری که بر نزار از عاده گمان شد با من آباد
خدمت بجز در فی الحال جاوشان بارگاه فضلان تا که حکم در داده اند و در اندازان غنچه نقد بر این با و شرت با تمام نموده که
ایمانش بهمان بی اعتدالی مستی فیض کرد و از تو بعضی که اغلال و سلاسل باکت رسانند تقابل ایفرمان خیر آوردند که حکما خیر
از برودت و بیوست خمار دریافته بودند با اتفاق درت همیر گشتند تا فانی چند از همان جهم ز شاق در برایش کنند تا بدو بوقوع گرمی
و ماغ زبانش کشاید از تانچه لاقوه بر آید بجزر فعل خرد در بلزین بر شد و فرو نگذشت تا آنکه از غوری کرد و سهاک گشت به بسوزای سیرش
تا پاک تا یکدم بر با سانی که از کار و لغت پای تا سرانس منبر از اندازد شک شورت جو چند امی دیگر بیلورش میروی از خود لطر کن تا کجا
نافقی درین داری سبک و خانه باید زندگی کردن بی دوست با لغت بود در وی جو که خوش رفتی در آن ضمن زبان معنی بیان سروس گاهی سخن
کردید که بر گاه حاکمی بصیغه مملکتی مامور میگردید سخن از این لغت است تهنیه اس فرادست و ترفیع و تاکید طریقه صلاح و سداد امر و زک
اختیار از مالک تصیغه تصرف ما و گذاشته اند در رقم خیر و شرفین صفحه کلاک توجه و انالاسته اگر با بصیرت تا دومی نقوش دفع کیدرس
آداب حق شناسی تریب نظام نیز در تقابل نیز و حاکم با حکم فزادت طبع جمعی ازین نالی ارباب به نظر آوری آخر چند نیز از نذر غور
شبهه گشتی آنری از تقسیم بی مالکان بر مایه دین و دنیا در این اندو وقوع بقدر بندر فضل دل درین یکجهان کس و کس است و اظهار
همین مقدار در دنیا با بعضی اوقات این نیست اما ز فضل اسباب غیر از صلوات چه که تا محرم کفایت این در میان آید

دعا
۱۷

قیود کان مدتی کردن تسوس زبان باشد و آنکه انجا ناز زبیر و می می خواهد بعد از آن خوف و صورت
گاه طفت اگر سر با ساقیم سستی نتواند که دیداری آفتد خاک سوزند که زبان دعوی در سر برینو
و در تمام عاجری شوخی و عیب بجای سه آنها که چشم بر کل محسوس کنند از بر وجه فهم رنگ بر

بهر سر و در سر و در سر و در سر

هنر هست که بجز آن و بگویند عریان تنان محسوس انکار برین تسویه جامه که اردی کند ستور عبا و از نفس هم فرو بر
سر چند نفس عروج خط کنند زین راه ای که بجز هم نمیرسد بر و از تا کی نظرت کبیر بکنند جولان که خیال نهان جای خفته است لنگان با
که طغه موضع عصا کنند خلق درین جنون که در کمان نبوش تا محرم یقین بجهت که آکنند که کمال اطبی که جامع حصف حال و حال
است در مجاز ساری عالم کون هر جانبش ظاهر رسیده همه قضای غلبه یکی زین رو صفت که طار باطن یکدیگر اند با سخی خاص ممتاز آوریده
یعنی در مرتبه که فرغ بر اینی با بجز آن کسی نسق اعیان جداخته است جوهر شناس آثار صورت با تبار نبوت که حال مغفویت بر نبوش
ساخته و در مقامی که بعد قدسی با وجود استعداد طایب باطنی یعنی اخلاص است معانی او تبارش با هم ولایت که بر این معنی است و شاه
در آئینه انوار نبوت صورت جدید یعنی قدرت جلال مضمون است بی تو هم بودی و در نسخه آثار ولایت مغفویت یعنی عودن فال ستمز انساب
معدومی شخص استعداد نبوت تا شور و عوت خلق نیست نه ولایت دارد و شاه با قدرت ولایت هر که جماعت لغویض ولایت می بود سر
از جیب نبوت بری آرد پس ولایت را در حالت اخفای بحال لغظ معنی نبوت تصور کردند و نبوت را در عرض استار عدل همچنان عودن جوهر
ولایت بحال آردن تصرف این دو کیفیت بر یک صورت و معنی لایزال در مزاج اعیان ساریست قدرت این دو معنی چون در این معنی
بمعطیان و توقف در محیط امکان جابجایی ازین دفتر تجویز بر نقطه که بر آردند سواد اعظمی است و من در این سواد بکنند بر قطره که در این ظرف است
عینی آردن لبان محسوس تا مل مطمع و مقطع حمل و آگای سواد خطیر کار بکنند و در درگاه یقین بی ملاحظه نیست در این ظرف
صفا مغفول صفر و عینیک برین در بهار و غنچه که از کل مضمون است چون در این معنی سواد زو کمان بر شوق از کشته آن صا آرا جانی
نور تاب نابدون تا کمان چون برین برین میدانند که شوخی زنگار اگر چه برده روی اصفا چون برون جویند و انی برده نیک شده
دیده پوشیده با خود در سیر و صدق تائزه و اگر در کفر تخانه نیز کشد بر بر افشانی نه تنها برضه تنی میکند بال و بر هم سر چه بر برون برون
تنگ شده ظاهر اینجا باطن و باطن اینجا ظاهر است بهوش جیرانم جیرانم معنی رنگ شد هیچ سنگی دره جولان آگای بود کوشش با پای درین
کشید و نکشد آنگاه درک بحواله بنیاد بر سر نیاید در طول و عوض آغوش محیطا غیر همان محیطا دیگری نه بهاید خاک را بی حصول
مرات رنگ بر آئینه و اوست بهار محاسن و سایر بانی حضور محبت انوار چهره کاشی آفتاب و هم و خیال اینجا از کتاب حقیقت
با اشاره آنگاه نبوت آنگاه بنجه روموز با نبودی قفل کشیدن حجاب از جگر که بر نیز نتواند نشان دلون بسراغ عالم اول از سر بر
چه میسری درک بر از رفتار ریشه نثر و ده نکشاید انترای غنا از طینت سائل چه میسری اسپندم یک طینش عوقن نوای سوختن در در
زیر قوه است و با هم از مصل چه میسری خطه هم نفس نا حواره با معنی چه بر در غم همه ورم جاده نابد است از منزل چه میسری طرف
محوست در محسوس بر احوالی غافل بجز هم خطاب است جز باطل چه میسری نقاب جلوه هر یک خود نیز خود است از این زبانی پس
طال لبانی از محل چه میسری واقعه بعد از ظهور آن واقعه عبرت نمایی به کمانکی اندیشه این بود و ادب افزای آنگاه که آن با این دوام
شفقتی که از آنه ننگد بر احوالی همین نزول محبت چون ملائمتی محسوس که بر سر بر آید و در هر تو غارت از در و ان

استطیع تون که در آن روز غایت برق عبرتی در خرم فخر داشته است و لمود مبعی جویان
بروب توان بست و نه طاق ضعیل که پیش اضطرالی بود ای توان شکست خفته بیرون
و صاحب این برت غیر از کدازند بیل مسیه تپاری که است افتار بیامتی بر سر م نافته بود

بر و دو

باید عذبه مملی رنهاری سولایم در کوفته کنی رشوه ابریت چاکستر خندالتم باید فرسود

بترکش زده اند چون شمع که از خاک کجا آید نند تدبیر کم است و درین آشنای و اند چون شماران محراب تقصیر مینمایم برود از حضرت
کاری کشیم مدتیست بدوم حکیم بود و درین در سخن با چینی کلفت سر آمد و دست و دست خاکسار و دعوت انیقام عبرت افسون بجهت
نسبت ابوتی سوگند زیادت و دوام و منطف طواف صبح و شام تا شایسته سینه دراز شود از حال عبرت آشنایت یقوما چنین کمال
بود کنی با نه قیام عفتان و بر سر مه سائیت و بزریر با کجای تا غنمی و سر سودای باران کجا است شکست رنگ امکان از آوار نه کلافت
قلم ساز جد است از این نه کلامه کردن تا مل فکر خود کرده استن سائیت حکم محمود نام سر روز که سستواران از آن کردیم بر زمین
خاک ندامت غبار دور رسیدیم تقنی بی نام خورد کند و نور از خار کوبیت و سنگین دو جام کردید و خوش تر از نار نار حضرت و در سجده میوه کرم
سر ز قبر دیدار آورده که افروختن بزبان سوله اش می نماید و بل انگشتی معین دیدیم که سوزن در گردن نیاید با سید بل کامل مرغ سینه در
خرسی بود در کمال کربت نشسته و بعد انبوهی نیایی از شمع دراز برین حسنه بدلیل شعور یقینم سنده کنی بر آبی انبوهش رقم عبرتی می نگار
و گریه عبور خوش در همچو مقامی چه صورت در روز دلگیری که درت شام هواد و اسامه روشن کرد و نیرکی آینه روز تمثال هر سی بجای خیال
او دیده در وی شب باره از وحشت ندارد چاکس لوح سودا یکفاله تقوش او نام است ایس سایه جزو هم سایه ای که کشید و نهیمیت
خاصه که سایه آفاق کبیر پیش و پس خوانم بر کردیم الکله غرض فریاد بر آورده که ای شاه رسین نور از این ام زمین مهر اس اما از سورت
شایم معنی کار عبرت لبنا س اینها نتیجه آن معاصی است که درین باطل خود کمال عبادت در اینیم حاصل همان تجم شفاوی که در مرقع حقیقه
فاسد اندیشه سعادت می کاشتیم هنوز به حال آفتاب نیاست از غدا انار حاصل شده مینمایم و در انتر خا و وید و عود با نرا
اضاف عقوبت چشم سکنایم اگر از روی حقیقه نقاب بردارند چه و سنگ بمشاید اس دیده باب می پوشد و او را از سینه کلمه با طعم
شدرای بعضی آرنج کله فلا دور مفا باش میزان در میخوردند اینکین سبک نصیب هیچ شکر با و او آنچه من می بینم دیده هیچ گاوی
چینا و پنجه مالتر با بر سون نالت با اینها نیست از اعمالش این آینه کفار نوحه می نخواست که کای عدم از جبهه رنگ که نیشی
بجسم ما چه خاک آینه کدی اینها از پاکتر خاک می بودیم تا ازین نکات ک می بودی هستی از نیشی تبه بر بود سایه از خاک هم سینه بود
آه از آن زندگ اذکار که در نبودش با نهفاوت بار و حوظه دور و در حینم ساغوا آتش آمد برین ز کوشن ما آمد و رفت ما سودی
خر بقدره میدل نفسی در آن نفس در زمانیه امروزه صمیم چندین قیام سنده بود و و نفس سندگان باطل که در مدار اصل خویش
آب ما سینه به با بود موسوی رنگ کافر با بود آن را ای که کوش کس نشیند تا اید چشم بسته باید دید به بیان حرف یا ناید
شع انبوه و سوزن بر بهت که به غمسی که درین نفس ایاد مرکز صد بار نغزین با و پنجه و سته و این کیفیت به کوی پروانه تا تمام مینا
نکست و جوی بر صفو خاکم نفس است در آن در کجا برداشتند برین سبک هم بنویسند که استند برق قنی حیرت ز سره امده از سر
و فنا کار و نیک نام سازند تا خواب بر

بدرستی که این کلامی بود که در این روز از حضرت از توحید حضرت شاه سید بن ابی طالب
آن کوه صبی است بسیار و در کتب است به غیر از آنکه حضرت منزه علی کبیر هم برین کم
ایضاً و بجز اینها نیست تا اینکه توری که در بعضی از شادی صفائی حسن قبول کرد و چشم از چشمی بسته بود
چشمی که میبوسد بعد از آن که در حق و حقیقت تمام خالی از آنست که تا به این که در صفا که چشم سید جوانی عظیم غرض است
در حال ماهی خود را در مغز و درین وقت که کف لغت دل گامی که در او میسر شد و در آن کتب است که در آن وقت که در آن کتب است که در آن کتب است
مصلحت است که بگذرد روز دیگر از خفایا که در آن کتب است و در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است
ایامی که در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است
دی اختیاراتی در اختیار است که در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است
نیازی که در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است
پاک و شگفتی بود که در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است
و صدای از موی سر در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است
سوی اما صد آفتاب شده که در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است
خورشید که در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است
لا و دایع هوش سطرایی بخواند که در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است
از آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است
که در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است
تکلیف که در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است
تن با این بار است که در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است
کند که در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است
بخش که در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است
ایام در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است
بر طریقی که در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است
در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است
با طبعی که در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است
کند که در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است
این که در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است
از آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است که در آن کتب است

درین صفت آغوش سخن جرب است و کاشکی این جمله را بگفتند که آنکه فضل و کرامت مستغنی است بهانه جوید و این صفت را
اینجا هده بی غفلت یک آه است با نقاب دل آگاهان یک یاد و کوشش است در کینه باز کردن در کله در می آید و جوید
او با سه تا سیکشی عالی خمدین زنده خواب سه بر خود ز غفلت برتی بر بیهوش کرده ایم که دل از غفلت
نداست عبادی است که نیست از شستنهای چشم سباه کای او باس است که نوبت نمره از سار و منور سنجاری شاید فضل خود را
کتاب آن صفت بچشم عیون کند و عرض ظهور این برایت از سنگی او دم در را بزند و بوسعت آباد سوزنزل توفیق رسانیدن بر
بر که زمین بماند و در سخاوتش بر آینه بر که بر نواز دین آنکس بر این نماند و او می کلام در توت سار غنک بدست نه نیز محض و صلح کل بود
در بزم قدم جای انوس است اگر جوید با نیکس و صیف و صیف است اگر در راه سیرای قدم کو هر خون بسته و در کله الم دوست غنچه
باغ غنچه صدقه علم که با کاس سید آرا لیس در و کرد و در غفلت وقت بی طراحت چنانچه در علم و اع شد دل ز قیامت جلوه طوفان
سخت بدش زین کجاست جویت تم یار ز برق فنا بنیاد امان سوز تا که در هیچ حسد ل غفلت مهم فضل عاری نیست و صلاح کار جو
وزشت عدل مختار است بر جواری بر پیش قدم بعد از آن بقلین شهرادت از زمره سازینک میسر آگاه بود و طایق که از سر غفلت نکات بود
فرمود از هر طرف نوای مبارک با شرف اسلام جوید و از هر جانب آنکس در حبابی شریف است و با ناید ساعی بسزاید و بسو کاهدم حضرت
افتاد و نقش سجده رقم از زو عهده داد که در او ای اشک این عطیه به نغمه بیزار کانه کم خواهد و من بگردد نفس منم درم خصی بار و بمنزل کد ارام و بیجا
و کلام در خلاص بطانگی بخاکم آنحضرت بسته نموده فرمود و بحیل این نالوین از دست نباید داد که آغوش رحمت خمیاره هیچ انتظار است و سوزن
نه صلا شوقی اختیار فاکم او اع از انجذاب حاصل نموده و بهوای استیلا جمعیت مال کشود بعضی از ایمان محفل حال آینه آداب سالیب کردند
واصل خانه کردیدش امن بمنانی بجا آوردند هنوز وقت مراجعت در کین نفس است نمودن بود و با من خوش بر او از تقیید حال ز سوان ناگاه از
در است فروش بر خاست که آن محرم و مجیم مغفرت پس از او ای کتوب تا او ام جوید و بچون لغت چون سجده اید و ایوست جمع یاران
کتاب حضرت شاه بطرف جانان سید و بیرون کیفیت آن شمع همیش که در میزد حضرت تریب بچین ترش بدهد انقاص شد
بیرت بخاکش سپرد سوخته از بر فنا اینهای آنکس شراره که طلسم است جت از خویش نا آگاه است آن که ای بینوا چون بینم خورده
ناکبان از جوید سرور کند شاهند بهر جوان عمر در زند فاکت در ضرب یونگی در جلوه آفتاب بر این آینه است روز کاری است در راد بودیم
مجم داشت جوان کمان در جاک کم گشت و فرغ شاه سینه کینهها در شمع از کلفت شام عدم صد جوان خوش زود تار و ز با بگانه شود و میدان
که این در بار سار است نیت محرم بهابت که خوشی آه نه شوقی بظلام بود از سوان طرا نوس چون نمره که هم خسانه کوتاه شد
قیاس همیل برده ای ملت و کیش کرامت اندیشه شاه و فکر و دین کرامت سوسنی جنبه خواه کافری این در مافی الکبریا نه تر
کرامت آه مقول از معقدات صدق کلامان عالم بر سر خطه نوسنی از صافیت آنکه سنی از مشرب و جید و از ان بهار در
و باغ سید جلال که بگویند است قوما فو منهم لیسر که نسبت انجاد سید کنی و در یک حقیقت سیر گیری در عالم توافق حالک بر سر علم
و بر کربالف بر کربنهی و کموصف مفتاح بر رویای در غزلی مدد ص غبار لوحه یکجاست هر گاه چراغ محبت از غمی جلی اند
دل کسی فرغ تحسین و است باشد
باید بال اجتناب از غم بگویند

راهی که هستی تا عدم مسافت برداشته است از آن وقت نفوس تجلی می آید و هم خیزانده صبحی که حکمت انتم ظاهر میکند چرخنده زلفها را در این بود
حضرت: کتبانه هم زنگ نه خفای زود و هم بطالعیه به بخت که در سیرخانه نفس امروز و روزی ما و من هر یک که اندوخته و بخت نامی
جاوید: مذاکره حکمت ارشاد زنده بی که کسب تکلی نیست و نیست به بیوندی تواند رسید تا عالمی که در حقیقت بیرون از نفسی و در
حکیم چارگی است عوم و طین نهان است با بنظم ای خاک غربت خندی برفوق خوسندی میوه سوم بیاستم بود بیعت هم جمعیتی است استرس است
و خیال ضرر نیر سیرت کسایت اگر از غبار را هم بر فغانه به که شد در خاک آن آمانه ساز سفر حسرتش زخمت خیال از خانه بیرون می کشد گاه
و که بر سوج می بود و با حدیجوی عاقبت حدیجک فصول می کشید خاشکی بر شمع می نهد و جوم و تاب در تبریز اضطراب میروا و فرین می کشد
فرضی که تا نفس با به هواری از نه بسمل از فرضی که در در که در مجنون می کشد معنی از خویش بیرون آن هم نیست فکر چون بدست با شانه اموز می کشد
تندی نالی ای ای نفس طبع نیر را اداعه اثر که در ایند و در طراب بسمل با بال و پرش با فرزند بر او سر نه ختم می کشد از اختیار فرمود ای غارت خرد
نقد اعتبار از لقبه خوان فضل ما یوس میباش و آبله سنگت ل خار جروی مخروش با من جینی بلده عالمی که در م شبهه کفر متس فحول را است مبار
و از سر منزل نفس سرع محقق می شود چرخه توفیق یاریت و با و مصلحت است که تا نفس زخمت و خست بر در لب ز سر ساند است لبی بوس غمیه حضرت
شاه باقی تو تا نگاه امن تر کلاں چنین بر کردار دیده است چشمی هم طایفه مجال شبهه و اقبال است که در این راه را عی از هیچ و دعوت این انفس
قدرت اقباس است و ذلال تصور است باش آن پنجاه هزاره اسوس است ستم کشی که طواف من بر در آن تو نیر رحمت جاوید و کفر در در که
سند چشمش جمع فیض در جوش است در غبار نیر بر آن ستایا لظفر در در بشتر طایفه کجا حشرت از جمیع ابواب جمع کرد و سر از خیال آن سجد با کلاه خرابی
بر رسید آنجا تجارت با او بند خرم علاج اقبال معالنه شماری که در دست در سایه حضورش به عمر آید تریج سعادت در در خاک کرد بهمت و بخت
سجودش از حیب هزارا کجوان سر بر می آرد و هم نشان این تدریس لطیف گوید او را بدامش فرموده و خود بمنزل معین بر جنت نمود حاصل آن
معلوم هستی تلاش رو بارگاه زندگی بنا با آورد و هر بدست و پای تریج و مرسوم حاصل کرد با دایه توانی جای الله تعالی تا به کلان می بود این
عجز و عرض مطلبی سرب می شود کای محرم تاب تا توانان اندین از زلی نهالان غارت کند ام چه و انجم بزی نفس هم با کسب ایام هم تریج
ز محوان اسرا در بر عالم غیب عرض اظهار هر جابت احتیاج کرم است بنقص سائل نگاه شرم است ایینه جلوه احتیاجم شایر نمی کند علاج جم
خلاصه حسرتها اندک نگین این غربت سراد غاتم است خاک خود را پیش از غبار کن تن بوطن باز رسد هم حضرت زید از فقر و عاقبت او در
حق عطا باز کرد و منوجه جباب اللہی باش ای بشر ز نایت نوبه عطایت رساند و درش فضل خرد و شفای تریج

ایمانش را لبطاعتی کند و طبعش بهای حسرت بخور نسبل و انموده بار کزان جانی بیرون است و کزان تا اینجا کشیده ام از کز
دارم بر در دنیا ولی آنست که همه در این جایجا کم بسیارند عطیه صحت و قوی باوم آبرو بخار سراطه توانای شوم و بخت جان
به بودند تا خانه بای طافت خود بر م دور هر صورت مادر او سوسم بکشاد زنی نکر از رحمت مستوان
از این ام ای تمامد بخار من ساطم با یور فرودست و از
لم آئینه آقا ای خاست با درم زود دل که ما عیار بیعت شد
منو این سطره اند و قدم جلالی که در داشت سباحت با شرد و در
ش بارگاه بخت نشرف معلوم و در سید
غ غیا و کسب

سجده دارم تو نیز خاک شد ای حجت
مقدورش بر در منور و در نگاه سجده
سبارک میمالید با نسیج تو

بیدار بیدار کی کشیدم این زمان بقیهش رسانیدم بگوشت منتال اسبقم اسرار غیر از این هر آن وقت که بیدار بودی و بیدار
نشده باشی در وقت نیاید بخلی باست این را و نقاب از انسان است و بیدار بودی و بیدار بودی

بیطرفی بگویند که گم شمع محض را نهی افسانه هفت زبانی قرون ناولین حجاب ظهور ملکوتی است و بیدار بودی و بیدار بودی
مگر طوفان زبانی گناه دور گوید با جلال خیاں است این که از منزل به سر راه و دست و پا میرانی کمال خود را نماند بیدار بودی و بیدار بودی
الذین ضروری تویی برای بجز آنی تمام است امروز که در خورشید چون آسوی بفرمانت از حاکم کبریا می بیند شوق نازت فلکها
بیرون است در عالم عواذ ازت بجهت طوفانی که تو می میرا از غیب راه می بیند که آری که زلبه لنگ است شش رفته راه است
و برای تجارت بر کمان عالم الهی همیشه نگاه بسواری تنواری بخواه لغات اقامت روی داد و بیدار بودی از تمام فواید واجب اوقات و بیدار بودی از آنکه
باید که در دو دهمان شود و باید بهوش بگرم تمام است مال که در دفعه بانی منشش طبع بیدار بودی و بیدار بودی و بیدار بودی و بیدار بودی
می بست و نفس زکالی توانائی نکستی می نکستی بگری داغ منی باکی خنکای که بیدار بودی و بیدار بودی و بیدار بودی و بیدار بودی
بیکامه عمو بر سرده است که در پیش در بخت خاکی تفتند بیدار بودی و بیدار بودی و بیدار بودی و بیدار بودی و بیدار بودی
سینه آری بر می آیدش حال سر سگدشت و نگاه از دیده تا مرگان هزار لغزش است که می بیدار بودی و بیدار بودی و بیدار بودی و بیدار بودی
حجالت شرکت و خواص او دیده از یاس می آید بی بطولت مال است که بیدار بودی و بیدار بودی و بیدار بودی و بیدار بودی و بیدار بودی
نکته ضیف طوفان گرفت که آب از نفس خردان گرفت و زهر می بیدار بودی و بیدار بودی و بیدار بودی و بیدار بودی و بیدار بودی
رشته رنگ از بریدن جدا امید از لب و نفس سخت است نه باکی که بیدار بودی و بیدار بودی و بیدار بودی و بیدار بودی و بیدار بودی
عظیم سخن بر بنگاه طبیعت بخت در حالی که بجوم باس از دستگاه من غار از بیخ از زلف بود و فرستاده می از بجزای مهدت فرس و اسب بخت می شود
اصطلاحات آن سوی خیال طبیعت بال بهای می افشا و شکست زنگ از لغات لغزشیدن از آن است بخود می و از نگاه نهیم صبح بیدار بودی و بیدار بودی
بیدار بودیم سر و آفتون خوانی در بیدار بودیم آن مرگان خلو نگاه جان عالم شاه بود و بیدار بودیم بیدار بودیم و بیدار بودیم و بیدار بودیم
جتاب دانسته است اینینه با بیدار بودیم بیدار بودیم بیدار بودیم بیدار بودیم بیدار بودیم بیدار بودیم بیدار بودیم
انفکات نادر از بیدار بودیم بیدار بودیم بیدار بودیم بیدار بودیم بیدار بودیم بیدار بودیم بیدار بودیم بیدار بودیم
خاص نیست شفقت بر او ای مبارک کبیر از تو بیدار بودی ساز اعتبار امقابل خود آید از بی مقام از آن است بیدار بودی و بیدار بودی
دنگ عافیت بنام موجه که در بهای رافت که در زمانه سگاه عالم است حکم عالم الخلیف است که بیدار بودیم بیدار بودیم بیدار بودیم
خوشبایس که در این کلفت نارسا است از دوست بیدار بودیم بیدار بودیم بیدار بودیم بیدار بودیم بیدار بودیم بیدار بودیم
درویش بیدار بودیم بیدار بودیم بیدار بودیم بیدار بودیم بیدار بودیم بیدار بودیم بیدار بودیم بیدار بودیم
حرف ابا در عبادت در نور دیده و محض آرا می رنگ معانوت در بیدار بودیم بیدار بودیم بیدار بودیم بیدار بودیم
قدیمی بنارت همان بر دوشش عرض سالیس گذشت هم می بیدار بودیم بیدار بودیم بیدار بودیم بیدار بودیم
پوشش مرفق کرد و نیکو شایب سال بیدار بودیم بیدار بودیم بیدار بودیم بیدار بودیم بیدار بودیم
ساعت زحمت بیدار بودیم بیدار بودیم بیدار بودیم بیدار بودیم بیدار بودیم بیدار بودیم بیدار بودیم
سازد چه است از بیدار بودیم بیدار بودیم بیدار بودیم بیدار بودیم بیدار بودیم بیدار بودیم

بی سبب این کوه بر سرش از زنده میگذرد و در پیوسته با او سخن میگوید و این سخن خندان به عالم جنت بهار رسیدن ازین روایت در این کتاب
ای که در این کتاب نوشته شده است. عیاضه نیز از جانشین لذات معنوی که می شمارد در آن محفل مفضیای غایبه عرض کرده که هرگاه با من شود
و در آن حکیم عقلم قدرت نفس خلاص سبب میگردانم و عیاضه نیز میگوید که لذت معنوی از لذت جسمانی برتر است و لذت معنوی که از لذت جسمانی
کثرت چهره است از لذت جسمانی که در لذت معنوی است برتر است و لذت معنوی که از لذت جسمانی است برتر است و لذت معنوی که از لذت جسمانی
این در این کتاب است و او که در این کتاب است و او که در این کتاب است و او که در این کتاب است و او که در این کتاب است و او که در این کتاب است
یکم در این کتاب است و او که در این کتاب است و او که در این کتاب است و او که در این کتاب است و او که در این کتاب است و او که در این کتاب است
از لذت معنوی که از لذت جسمانی است برتر است و لذت معنوی که از لذت جسمانی است برتر است و لذت معنوی که از لذت جسمانی است برتر است
فانوی نگاه گیرید از پاسبان قهر و لذت معنوی که از لذت جسمانی است برتر است و لذت معنوی که از لذت جسمانی است برتر است و لذت معنوی که از لذت جسمانی
شاه در این کتاب است و او که در این کتاب است و او که در این کتاب است و او که در این کتاب است و او که در این کتاب است و او که در این کتاب است
به مذکات امیری عالم صورت نگارند و در این کتاب است و او که در این کتاب است و او که در این کتاب است و او که در این کتاب است و او که در این کتاب است
از خوشه جنتی خرمین که در این کتاب است و او که در این کتاب است و او که در این کتاب است و او که در این کتاب است و او که در این کتاب است
که در این کتاب است و او که در این کتاب است و او که در این کتاب است و او که در این کتاب است و او که در این کتاب است و او که در این کتاب است
که در این کتاب است و او که در این کتاب است و او که در این کتاب است و او که در این کتاب است و او که در این کتاب است و او که در این کتاب است
اسرار بر عقل که توجه کماشت و در این کتاب است و او که در این کتاب است و او که در این کتاب است و او که در این کتاب است و او که در این کتاب است
معانی آفاق که در این کتاب است و او که در این کتاب است و او که در این کتاب است و او که در این کتاب است و او که در این کتاب است
دینداران عالم نام که در این کتاب است و او که در این کتاب است و او که در این کتاب است و او که در این کتاب است و او که در این کتاب است
است به چون عالم خاک خلق نگاه لازم کرده اند و در این کتاب است و او که در این کتاب است و او که در این کتاب است و او که در این کتاب است
فرسودم تسلیم اوضاع خودم و در این کتاب است و او که در این کتاب است و او که در این کتاب است و او که در این کتاب است و او که در این کتاب است
سوده اند از هجوم برق تازان و در این کتاب است و او که در این کتاب است و او که در این کتاب است و او که در این کتاب است و او که در این کتاب است
که در این کتاب است و او که در این کتاب است و او که در این کتاب است و او که در این کتاب است و او که در این کتاب است و او که در این کتاب است
باید از این غرضان و رنگهای رفته بر سبک و در این کتاب است و او که در این کتاب است و او که در این کتاب است و او که در این کتاب است و او که در این کتاب است
در کتاب سماوی افشاندند که در این کتاب است و او که در این کتاب است و او که در این کتاب است و او که در این کتاب است و او که در این کتاب است
مصادیق است و او که در این کتاب است و او که در این کتاب است و او که در این کتاب است و او که در این کتاب است و او که در این کتاب است
بافت کوه است و او که در این کتاب است و او که در این کتاب است و او که در این کتاب است و او که در این کتاب است و او که در این کتاب است
باید از این غرضان و رنگهای رفته بر سبک و در این کتاب است و او که در این کتاب است و او که در این کتاب است و او که در این کتاب است و او که در این کتاب است
در کتاب سماوی افشاندند که در این کتاب است و او که در این کتاب است و او که در این کتاب است و او که در این کتاب است و او که در این کتاب است
مصادیق است و او که در این کتاب است و او که در این کتاب است و او که در این کتاب است و او که در این کتاب است و او که در این کتاب است

کتابخانه عمومی دانشگاه تهران
کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران
کتابخانه تخصصی فلسفه و کلام اسلامی
کتابخانه تخصصی ادبیات فارسی
کتابخانه تخصصی تاریخ و جغرافیا
کتابخانه تخصصی علوم پایه
کتابخانه تخصصی علوم انسانی
کتابخانه تخصصی علوم اجتماعی
کتابخانه تخصصی علوم پزشکی
کتابخانه تخصصی علوم ورزشی
کتابخانه تخصصی علوم هنر
کتابخانه تخصصی علوم فناوری
کتابخانه تخصصی علوم ارتباطات
کتابخانه تخصصی علوم مدیریت
کتابخانه تخصصی علوم اقتصاد
کتابخانه تخصصی علوم حقوق
کتابخانه تخصصی علوم مهندسی
کتابخانه تخصصی علوم کامپیوتر
کتابخانه تخصصی علوم پزشکی
کتابخانه تخصصی علوم ورزشی
کتابخانه تخصصی علوم هنر
کتابخانه تخصصی علوم فناوری
کتابخانه تخصصی علوم ارتباطات
کتابخانه تخصصی علوم مدیریت
کتابخانه تخصصی علوم اقتصاد
کتابخانه تخصصی علوم حقوق
کتابخانه تخصصی علوم مهندسی
کتابخانه تخصصی علوم کامپیوتر

طبیعتش ملطوا آیت تزلزل می نماید و بگویم این سخن بقیه است و غیر آن که در کتب دیگر می خوانیم

کس و کان کمان نفس سلب او و جان می سخت درک بی زسناح کمان کی سبب کما نهد البقیه نفس کمزوره بیکه در کتب مجده
کما نخانه مجتبی و بسین غدر کسین همان کسین زکوان و کسین نشان آنکه کسین سوره یکدیگر است چون کما کسین سوره
سریانوش را هم و خسته شدن تا آنچه بفرم مقاله این شکم سیر کشیدن آن سوره کسین و با و زانهم فریفته از هر طرف در شکم خون می کشد
زود از ما سسین زکوان بکنند می بیا ز صنف تقدیر بار جریش که آن که بر وی بچکانه رخ سوره کسین آن سوره سینه و پشت خارش سسین سسین
ناخن بزوق غرامش زایش است با ناز غار شسته هم بود و در زسناح کسین که بن شیخ فاضل کاشانه آن کسین در آن جوش برود انوش صدق
سرسینه بخانه کوانتکنا جان برک و از زسین خنکی برود ساز او چو خنجر است و پوست او زانو طینی بکند بر همان می کشید نفس تا کسین
می کشید چو قلیان از آب جوشش نفس با در وضع لالت کمانش سوس شده و در از بینه من بدو آورد و در نراست صدانای تا در نگاه نوای سسین
که ششما کسین لطافت در ساطع کاهه مثال بیان نموده از بیره حضورش می نشاید بروی تا نامگم شده و عمریت تا فرسودگی آن بن خود بخانه خیال
و مشرف تا شای این سخن تخیر آن همه را حیرت باشد ام رسیده دست در فضای می یکا شسته انجامیده که بی نهایتی سعی او ام را بقید سالی
بدان بن بیا بنش ریحین است بی پایان جدا افکار او در نگاه اختتام بر بی نگاه اعزازش او بخین غبار این دوی یک است همان تا است تو سیم این
سوا و یکایم لامکان برود از ایندین بختیم روشن است که لذت افکار چندین در وجه بر لذت اذکار تقوی در دو سیر کربان بر فرق هزاران
قدم میکاز در معنی فاضل این خواب ناگفته است او گوید وقت این محمانا سفتنی به بفرم از روشن جوش می باید که کوشش که از حرف
مکونان سسین بر سیر در افکار از خیال جلوه آگاه است از کل در جایز است صبح آنجا رسید بر بنگار و پروی برود و عالم بنام همان و محذور
بهاری در نظر اولم که برین بر سیر در شاه جمعیت نگاه سسین سسین از آن فرمود گفت و حق با هم بلذات افکاری که خاصه در روز
رسیده بودیم جاشنی از آن باشد حلاوت خایه چسبیده یعنی بمواد است حشم بستن در دست حضرت حال میگوید هم بود و باب وضع مراتب
اسرار فاضل حضرت می شنیدیم چون سگ کشف کردید که الله او نسبت این افکار از لذت نیست بلکه مسعنی ساخته یقین انجامید که طبیعت
از لذت بلکارال بنه در گذشته است تا با این نعمت موصول گشته در صورت سیر کربان سر مارانید نهیمت و امان نیز سببند اما این
مروزیان از نیم راه کوزانوز زکوانید شد اگر حقیقت افکار زلی تمیزهاست که کسید یا معارف زکوان طلب بود و واقعه الهوت سسین
بیرت غیبت و کام نظار طلب درین چه بقدر از آبیاری کاهیت بسعی کردی محل کن و از طلب و باغ ماز برق خیال و در هم سوز کمال وقت
شعور است فهم کار طلب نکته معصود از سیر کربان افکار کسین خود اوقات است نه از سیر کربان میایی حسنی در دسوزان و ادق و ده های تا این
کسین معنی دار سسین نه بار زکوان بر فرق چشیدن معنی افکار و حقیقت است و معنی است انبیا بقدر عرض صده چهره کن از درین تمان
که معصوم تجمل خواب بر طبیعت نباید کما شست و بفریب افکار من شهود از خاک نیست نباید که است خوابه بی نقاب را بچال مشابه
مخزن لذت از کیه های محرومی نگاه است و در معنی بکشوف مها تراسیدن دلیل و فیهان فطرت کتوانه سسین دیده راترک سوسه های نمودن سسین
در نه انجاری خواب از نره نزدیکتر است و بر او رده دل طنجی ناز و ریاض مع کل آسینه از بهاری که است فاضل از ظاهر آفاق تا بدین آنچه
ای چرخ این نرم خلد هم صورت است که طبیعت آدمی بحکم الناس بنام مجرای آیت عطلت با و اطلاق سیداری به حضرت نمودن تا سسین
آنا کرد و بقیه است اینها از کمان قدم لغزشی می سپرد اما بهر حال سیر زل سسین آسوده است و اما نگاه آغوش علی می نشاند و سسین

او کست میوز و من انظار تیره و کمیده است و در یکاه چشم از خاکش و از انچه جان شعور کیفیات اسما و صفات بقوت تام نرسیده بجز ابرام
را بر تن جهان لطیف و کشف نماید و در واسطه عالم ارواح و اجسام مستین گردانده اخلاف و حکام منافع القلاب صورت در انجه است
که بعلت ضعیف نیز انخاصیت شباهت همی نقش بسته است و در انش روح صفات بزرگویی می شود و نسبت به ان یقین است که بیداری او می
شعور کما می است در عرض تجدید کمال و پستان و بولای نسبت آگاه و بجهت انی بر در کیهانی جلال و خواب فی ان بر دو اعتبار حکیم حقیقت
جلال پس عالم مثال نتایج ضعف حواس قوی است و جهان جسم نیست کما ان در تمیز با هیات آشیاء و متوجه به سبب اعتبارات قوت و ضعف
و گفته جذب به جهان و جاسه ذات یکتای مثال جسم نامی می باشد که جسمه از بناسومی بهم خرامی پیش نیست چون نگردد دیده صلیقت قوت
و این در بدن بزم خیر حلقه و او می میز نیست و دو سوادی دوی تا چند جدا در است انکه میوز و دافت نگذاری پیش نیست خواهه ظاهر کبر و
باطن خواهه مستی و عدم روح به بهایی حیرت خدای میز نیست انقدر فرقی نرود و انچه جان تا جهان از کله تا چشم بستن نیم نامی نیست
شخصی تقیستی بقیل ان دو کام اعتباری از عالم غیب نازل انجن مشهور است و از اشارتگاه هویت مائل شهادت آباد و موثقی جمع در جا
اسما و صفات حاصل عبارات کنیزی ان دو کام باید فهمید که مراتب هر دو در انون نامانی همین و خیال حیرت و حرام باید اندر شیدا روزی حقیقت
مولف استقال صورتی خوالین منزه یعنی اصل معنیست مطالع اسرار بر یکی در انفرزاید شیخه جمعیتش هزار تفوق استغنی کرداید اختلاف
از شیرازه ربطه احسن وجه نماید انکاحات ظایر استبان کم کرده است بالفت ان با حصر نک طاقست و بعنوان واسن لیدی است داده
سرگردان و او ای اضطرار و وحشت از امانتی نکرده طبایع جمهور پوشیده نیست که فرط جواری بر هم من اتفاق حواس و قواست و بیک جمع
درین نشانه و مطلقه از حقیقت هیولی نفوس صفه لوراک شکام غلبه بر کیفیت چون خط موح سرب یک میغوش است و سواد و لوح بسیار
چنین پرده نشیب بکفتم ترکی نفوس از انچه جان باغافلی که ز جای خود نرود نمکمان تا بر یائی در سرای خود که نفوس انون رازت ز او می
لی حضور خامشی محرم نوای خود که در قدم آئینه در حسن نیرک حدوث تا ناکدی استنای استنای خود نشد هر چند هنوز که رایج جمعیت ان
است در پرده خجسته آیه تا سرشته اند برین تشویب در ایذ طبیعت بر یکی سبب ناچار مائل به بردانی و بدیعی میگرد که شاید بایز
نره بر هم آرد و با من آباد لسانی شتابد انتری و دین و صده خوش خیال تاخته اند و عدلت تشویش طبیعت بجوابی محض شناخته اما بمعنی خودانی
بی نبوده اند ان اضطرار و سر اسیمانی حدی مگر ضعف است و دوری همان سر منزل جمعیت تا نکرده و از جمعیت اندیشه کم خطیبر کار
تماشایت برینلن جلوه میدهد تا از طرف دامن سلی نمیکرد جدا کرد و مجنون از زیر پانی بلبلان جلوه است و حقیقت بر جرمی نهی خرابیست
خاکت سر می کند نظاره تالان جلوه طفل رضع که در لبان عالم خلق میوز در س نقدیش اجد است بخوار انکام خود شرف و سبب
بمشق خوار بصر است و معتقد یعنی سبب ضعف حواس قوی انقدر ربط با علایق اسباب ظاهر در فنا جا بر نفس حقیقت اطلاق که عالم
باطن است سوزی میزند و در نفسی منجماد و جوارات حقیقی از تکمیل مراتب وجود غافل نیست بمفناح اقتضای جموع و کمنجهت شعور منسک
و با این تدبیر ترمیم قوی و قوت حواس مینماید با دوا و اغذیه و در شر به بر قدر قوت تمیز هم میرسد از ان شاه که می نیارهای توده با
دور تر مینماید تا مرتبه بلوغ که کمال خلق است میزان خواب به پدایش ساطع از ان تفاوت می خورد و در نفس ظهور و بطون منسک
مراتب اعدال و مساوت میگرد و غافل نباید بود که تمهید خواب از تشویش خلق حد و باغوش رحمت قدیم که حجت است و از انقلاب کسب
بزیل جمعیت حقیقت او معنی است یعنی تسلیم حورا و افعال سخن بی تکلیف مراتب گفته و کو و وصول مقصود یعنی در تدبیر مناسبت است

مشرب الی عدالت از عیش و شادمانی بیاید است از کسب و کسبهای استخوان و غرض اصحابش عود با بخت از خود در پهلوی ساوستان فیض
 بلس از باغبان نباید بسند و در جبهه میاید بی جود اندک مجلس آرا نمیتوان خرید و دیده زبان است از تعلیم که بی شرم و با بخت از باغبان
 از وضع خود بقبول ساسه سخن از تزیین و درون آن شکبائی چون در اول نیست مقتضای حال کسب و کسب
 ست و بس قدر خفت ایام است چون خست و سستیهای سانی تبری چه که شنید سلسله طراوت سوج صهبای
 بهامه ای یاد قح از دانشا سنگی چون ابد شکسته و نقش شسته بهامه از افعال محرومی بپیرایه ای خود مینمای اوق سنگت
 حت از غمی آینه باز میرد اندیشه بر هم زنی بسبکی در عیش نسیبند و شعله شمع غماب از رخ ماه آه آهین خوبی زیاد بر سر
 بسلی خسته یعنی لب نو از کسب و کسب سافر رسید آن به جود و راسر جوش شاه قبول گردانید به خوش آن غمافان از کسب
 از تفانلی زده آغوش صد نگاه آراست نسیبند به کسب نفس زدند بهمان سیده زبانهای غم زده آراست رسید و ساز شکوه جبار از کسب
 سنگت دامن نازی که سد کلاه آراست و در آن هنگام بهاز به درود این نحوه در مستان عالم معانی علم گوش افروخت و مینمای بودن
 مجلسیان از ابد به حیرت انشای مرطوب صندلی گردانست به ز دست سانی با هر جوی که کلک در لبردی تو جرمی از صبر از اوقات
 نه دفته در کف سانی نه نشی دعائم که گویم از نقش افکن آن این بداخت و می کجیم تو سوی با که نگاه قح دست و با دایره این است
 بحین بیخ زانی غماب کن که جواد بحام انش از آن اول آتش انداخت بیانه حبت که در بزم سوخی از دست نه از آینه اب رخ جنین انداخت
 بازی در صله آرای قبول این نظم نفسی بدم نوالی و جبا استقبال نمود و ابروی خاک با نمک خمدی طومار مراتب تو از غم کسب و
 زبان موج می از لب ساغر سوز خنجر آریخت و کالوی مینا کجور قفل ز نمره های آفرین آریخت به بدل نفس سوخته از سوخته ام
 داغ که بیاز کی سوخته ام زان شمع که روشن سوخت در کحل غم از استب کف خاکستری افروخته ام فصل روزی خاب حجاب سینه
 حضرت شاه قلم طاب شاه به بخانه میرزا طرف بر تو سعادت از احوال بود و اساطان تجلیده با نور مراتب فیض تو خسته معنی آری
 طرز نوبی عطا در این راه بودی که تکلیف عبادت مستبش بر یک غدا از خجاست کسب و کسب از آنکس مضامین نایبش بر لطافت نوبی
 کل انسانی مستبم و میدی از غدا شب بلان جنبیت از خلاص بود و اندر کابستان سوکب خفصا ص چمن دلی که یاد تو آشت از
 فلک سری که بیایه جبهه کردید کسی که دست بر امان التفات تو زد و مقیم کجین ساینه بهمان کردید خفیر خال جناب تو در این
 که نقش با خالش جنین نما کردید جو بدل آنکه باره نیاز نوشته بچشم هر دو جهان ناز تو تیا کردید صبی موزون طبیعت این الهام
 نریخته در عالمی نور بود و تو بچو یک سلسله سحر بانی دفتر اعجاز میگوشود در مهارت شوق آنگیز در فیض اندیشه طلبشها
 مکه کاسته در معانی در دایره در میرده نفسها علم ناله می افروشت بر جنبی فریادت یکبار توجه خال بود و پهلوی ری ارباب است
 هوی سنین در حال تقریر روانی بکلم طومار کنای عنوان سلسله و تکلیف سکت یکدست سکت آرای کلاه نامل به چه است
 از چمن سیرت در کسوت کف و کوه اگر نزم لبر نیز آواز است شوک خلوت آینه از آوست به میرنگی آن قیبه
 سامان کند که یک سحر در کسوت سخن نو بهار است از کل میرش همین شورسی است از مل میرش به جاسوخ کل کند و کسب
 عبرت وطن ساز و خاموشش باس از غم آنروز که صندلیم از بیار سینه تر کوش مستمعانرا اسطلل کو بهر اسرار است و بیانی بدایع افکا
 فهمیدن تا قنار کفیات و قابل می از است معنی ابیات منقود شده های الفاظ را بخوشگی برسی دور و در سلسله و غیره منقود نامی بری

151

بر راه معانی می گسترده از واجب طریقی حفظ تداوم اباضانف کاندازد است طرز رفتار او را که با مسلم تشریح قدرت خیال عالم می آید و علم خدا
صفتی است در سبک مصرع رشته یک نظم مملوی جوهر نقد و لغت و یک لفظی که هر دو همان رشته فقط در وقت راه است در مرتبه
ایات و ضوابط همان قاعده بهتر است که در آن ایات همان قوی و بی شکل پدیدار می آید بی نشانی افکار و می آید و در وقت
وقت خیال راه یافته ایضا و در نشان و داده یعنی هر کس که در آن که جزو میسر است از معمولی طبیعت می برتر نشاید و بوسیله آنها را انصاف است
منظور بلکه کیفیت آفرین کردن چه مراد از زلف شکست نیز از یکدیگر است که در تمام زمین الم از زبان مکرر در آن نور چشم خود در حق با بند
زنگ سخن آفرین جوهر آن که در جوهرش خطا ز شام تا در کفیدین تکلیفیه بیان لغت و معنی آن جوهر زلف است از درج تخمین می آید که هر چند از نظر
قدای این فنون راه طریقی که نامشودن تواند بود بعد مینمایند عقده و در لغت که پیش قدرت سران آسوده تواند نمود که تا امتحان می آید اما
از مضمون ای این توانا نه بگویند می خورد با همه حال طبیعت هر آفرینش بر چه نظامی است که این طبیعتی که سر بر آرد سه بر خوبی
نزد زبان دان درود و با دانش چشم بر آن تا شاخه اسرار دانش نعمت خوان معانی سحر عالم افتاده است تا تو هم یعنی بی ارادگی
انکار دانش جلوه ایجا بر نفس جامی در آرد یک محرم کیفیت آن سن می تکرر باشد از سلف هم برتر نبوی در کشنده و بس کلام از
هر که باشد تصرف اطوار دانش رفع از آرزو است معنی شکل است که قدرت آوری و معرفت عطا دانش تابع افسانه را در خوات
مرد و پس قابل نیستی تا تو نیست بد دانش جز خدای رفتگان کثرت بر نظر بعضی ما هم از خود داشته ایم ای چشم نبار دانش و این است منظور
بیز از و از دست همان محفل معانی منزل بود که مقصدی مناسب مقام در سنوی علم هدایت درج نموده بچشم چشم از چشم نشانی
نشین نوع چشمش از آنجا که کثرت اشفاق تلفقه مایل کم بقضا فاست و کمال کم نور چشم اشفاق تا در همان بجز اندکی است عبادت حقان
استعارت گوهر را در لغات کردید و در انبیا من بلاغت مجرور و زنی از انبیا همای را درین طیف همسنگی معنی کمال است
نای عبارت را نیز در مقام بعد محکم بنای نظرت بر کزیده علی تکلف صورت این تمثال مضمون از اینجه منابع حیرت است شکفتن این
زنگ عبارت انحصار بلیغ قدرت کلشن فکر فزان رنگ بچشم آفریننده معنی که در صورت رنگ میندازد تبدیل قومی که جان ال سحر
نیک که چه مقدار کم تاثیر اند بر سبکی آوری خوردید به نای برکی آوری همین بیزند قدرت که سواج آن سکام طرح میزنی اندازد
و کرامت بیان معنی آن صحبت برض واقع می پیر از آفرین مهر علی نامی از رفتاری میرزا نظریه بالیدگی که کوسندی داشت لم
بر و مرتع ایجاد بری از سر ایشان بجهت بود و فری از رفتاری و سینه است آفریننده است بلاست بوستش در نظر ایجا خوب فعل شن
و خیال جرب نرمی برایش فتیدگی جمع خیر روشن ساق عروس با صفای با چشمن سینه با کز زینت شمع و شاخ هلال یکجا بر سینه
پس افتاده تر از کجک هم به بس که چون لذت از اعضای او با دیده بود استخوان در کثرت خزان دیده بود از لطافت سلف نظر استوایی
بر قطعه اش جو باض دیده با دام مقشر حبه بوده تا شود که لیم قریا نگاه خدای تکریمش کوی سینه بر بهلوی او مانده بوده و غیب
ذراته بجاننی خیال بر سینه از بهلوی چربش خوان معهود بیار ایندو با شک که با این آفرینی مانده در چشمن چشمن نماید مهر علی حکم معنی که
مهر در پرورش داشت بر سر جمل انقباض نگذاشت منفذ بقوت میرزا از فراسهمای طورش بدو گشتید و از جوار بر چشمنش
خود خموشی جاده نذیر حضرت شاه با طلاع رموز پیدایی فرموده سادگی و بهر دست ملامت را قدم این خدایه در سینه را بخورد گذارد
و حاضر نیازی حاج تمام پیش آرد که سینه علاج برود اما بر دست است و در سینه اسلام بر طبع

نوری تا درین وقت انوشا چون الف که منسوخ است سینه زنده عمرش نهم به دور فرقی در اشک تا این حال این بهترین نعمت است
جان در کرامت خود چشم کن که در کتب قدیم است نور پاک ازین الف علی جوهره طیبه در زمین چشم است
مغز که عوطیه را در الف است سینه جوهر کلام خیزن طی یک نقطه لام علی که در ساز میسازد و نعمه خدایا بقیض نفس است چون
کلی بقیض است در عودانی ازین سینه عین و غنچه بر پنج نقطه و هم من یک یک دیگر بین اختلاف هم این نوع است و معنی شود حضور
ازین الف تا این زمان ای ناز گوید سینه که بقیض است فیض است که سینه را در وجه کردی عرض بی قناعت است و فیض است که در کرامت
و نباتات سه را در این سینه است که کشیده سیری یک یک است که در کلاستان من کل در حین کج کاف است سینه است سینه الف که هم
در سینه قرین یعنی تا که در کلاستان هم اندر است به است در کج نقیض نام فلاس از روی است به ای سیم صدیگان مقصد از هم کل
موضعت لام انوشا شوق طالبین سیم که در زبان نزلین است جز سینه در آن نکلین تا از به یوسفی که کل نکره غیر سال غیر طالبین
وضع نون اندر کلامیت حلقه ش عام است نقطه کن که تو هم الی نقطه اول خوش را کن احاطه و نشین و او در عطا که طبعی معذور
مایل برایش سجده گمان که کشیده با جوف خیره است نقطه در دو سجده بوسه جبین چشمه سی صدی که یوز صاف دل اگر کشیده
درین صفت کن فزه است بعد صافی آینه ای است یعنی این با از آن کام میزند معکوس که تمامی می شود و کشین بیدار به راجع به یاد کرد
و اصل کار نهایت است همین امید قول آنجا بر هم قیاس بجه آرای جبین عرض نازید فقط ناه عیاری بجه ای اصلاح رسانید
عطوفت آنکی قانون که در موجود کینه با پیرا درخت از برای محل نیاز را بر مزه ای آفرین توانست همان روز میرزا طریف را از آنجا
وضع میل متنبه کرد و نیک فرمود ما پیش ازین خبر داده ایم که حقیقت کلامی در پرده این لعبت مجاز که در شغل طفلان ساز است و سینه
قوله که در این لفظ معهود مستعد قیامت طرزی هر جدا احوال ظاهرین در نظر دیگر کار و امری نماند اما بر روی باطنش احوال بزرگ
سکانشان پیدا دانست که در میخانه است و اما معنی استی است با حق نمیرسد باین کیفیتش آشناسی سازند تا ساز فطری محرم نعمت است
باین آشناسی نمی خوانند و تقوییم نیز نماند است این خازنالی نه فعلی است خاستنی بیلان از در و در هر طرف شدن معنی اعلی است
آزادانی فقط را بر دست مبارک نشو سعادت خود را در دست سلطان و مطلع خود سید طاعت است و او حقیقت جوهر افاض عالم حضرت شاه
نعمت الله فیروزیه که در یادش است و در صورتی بود فرستاد زبان خامه عطوفت تمامه آرایش این عبارت است که نمونی نشا
و بعد درین ملک باین لفظ لب کشوده است که آینه در آنجا که بود دعوت این تمثال و انموده از حضرت نیز ملتس دعاست
و بعد از آن معنای فطرتش کاشتن است و در شوه الدادی بر پرورش نهاد معنیش میزدل است آن سه بعد از جمع که متر است و است
فالت است در اسرار است نامی است بعضی است آخر که بر بود دیگران دعا می خوانند جوهر است که آن مبتدیان است حرمت
و شایسته است که در دنیا ماطور الفات میر یا با شفا را بر من فلهین ختم کرد اندک که کار صاحب این کلام با سینه تمام است
باز عاقل است که در این دنیا که باین کیفیت نهادن نماند نماند نماند نماند نماند نماند نماند نماند نماند نماند نماند
از این سه درین معنی است که در این دنیا که باین کیفیت نهادن نماند نماند نماند نماند نماند نماند نماند نماند نماند
که کل که در این دنیا که باین کیفیت نهادن نماند نماند نماند نماند نماند نماند نماند نماند نماند نماند
در این دنیا که باین کیفیت نهادن نماند نماند نماند نماند نماند نماند نماند نماند نماند نماند

نگار که در او در مکان شایسته ایست...
که بدین جهت در خود را نامی چندیناد و چندین خورشید قدما را...
سه و در زلفه مدعی یافت که در پیری نشاند و بان کویچه...
انترتیه و سی اقبال در دیده خورشیدنگی که شاه پیکار...
نمینون کلفی هم زمانه پیدا کرد و فصل در سو و کلمه...
و حث اشپ در تلاشش طلب ایلب ننگ نسکین باخته...
حل ازنی کوچی باش شود آنگاه بنابر انگیزی...
ازین که به روزی است تم جگر پاک میوه نام از...
شوق ملال اختیار اختیار است بود و نامشای که...
پروازی می یافت و روح اعتقاد بر همه از یک...
امیدی سپرد و چشم بندش که فایده است درین...
کوشن و صیاد و اسکا که طبیعت از سببیت جو...
و بر وجود مقتدر خلق خود است این آیه سخت...
و نامتاز و نسبت مردایش قدم بر کوه قصر اعتبار...
در روشنی از نوع آن در صفت خیز سر برافرا...
بدرخت فروزیز و تصرف آشکاری با نترتیه...
فلواتره می توان ز کشت در عالم تدبیر نفس...
مالید و می کشی از آن سنگها صورت نسبت...
بجای که پیری سبکین افست سواد شش هجده...
نوزدی نسبت که جمع است و کان چون سزار...
تعدی نیفتاده است و این آتش رنگ از یاد...
روم است پیدانه رنگ در خاصیت نشاء اتفاق...
نظاری برین آیه اعتبار می نیست غیر از پیری...
و بصورتی نامیده ایم چه جوانی که از لوح...
چند رنگ صحنه کل عالم نیست چه عکس...
ایم ز آینه یک کوفته ایم در آن حالت...
این معمول است عبارت بودند یا عفت...
در این جهان و دیگر جای که نیست مکانی دیگر شوق...

فردی از آن سر را بر این روح بی شبهه و بی اشتباه...
از این دستگاه مجرای پس از آنست معانی سخن است اما مستوی زبان عبارت از آن که کمال نفس را به اول انسان بگردانند و در آن است
نمای جان هر چه در همین آفتاب توجه نفس که در کفایت هیچ در این از نفس هر چه در برسد و یعنی نفس انسانی در جهان بگردانند و در آن است
و در فضای آراء که تکلم با طاعت نشانه ارواح با کثرت نماید که در زبان سپید تر و روشن است اینها که است مثل شرم من است و چون در صورت خطوط
مرئی میگرد و علم احساسش منزلت به هر یک از کفایت حرف در این نفس در عبارات حضرت است پس شخصیت انشوی با او نیست بجزلی بپوشد
درف به این است که چقدر قیاس از این است که از دل انسان نمودارند و در انسان نمودارند و در نفس است و نفس در این است و در این است و در این است
جنانست از خود بر آورد هر چه در دست بگیرد که است شفا میزند و روح اظهار است راوی با است از این نام تو چون نفس من را نام با
نفس اصل است ای در خود بجز از این پیش چسب تو هم مدرا به جابجایی مابم خودی همان در فضای آراء است و بسته به هم هیچ چه نمودارند
درف منظور است هیچ نفس در چهار سوی بیغیات ظهور که بر فردی را از این و اولی با حقیقت خود سر و لب به زبان است مانند الیت و جلدان با هم
و نگاهاری نفس انسانی در جیب هر چه در نفعی متکثر است و در طبع هر سودا سودی است متناسب با اینها که است تغییر روح بر سیدانست و انفسان شکست نبرد
و نگاهاری دو کمان غیر نمیدانند تا فاش جمیت نرکان بر هم خوردند و در کوشش رسیدن هر سانی از مقدمه ظهور کیفیت است با اصطلاح جسدان هر چه
همه در موقع خاصینی است از اول به اینها از نری خواهد که بر برای هر چه نری خواهد هر چه که است کل میرین زکات در دست بپوشد که از خود
سفری خواهد قطره هر گاه که سبز از نری نسیان شوق جمیت وضعی که بر خواهد اصطلاح بر زبان آینه پرواز است باز کردین نرکان
نظری خواهد هر چه که چشم بر در زده دیداری هست هر چه که بدل طبع از خبری خواهد برق بر جلوه لغزانی در کجا که است در حق خورشید عیار
سو خواهد هر چه در راحت بر همه بسط عیار از نری نیش اصطلاح مقاصد امریت محال در بر صفحه سیرنگی موافق خط ایجاد می شود و حقیقت
و هم در خیال از بر که است امتیاز این تمایلهای اعتباری کفایت جوهرهای آینه خیز است نه شتره نسبتهای با طاعت جهان کلی است که
اکنون عالم بچراست رسیده و امتحان معنی انسان نسخه و کفایت مقدر مفهوم کرده که بر حال تیره در عارضه در باطن نفس غلبه نماید باقی ماند
و جلدان استنزای از طبیعت بال کشید و دلیل استقبال صور غیبی است که در صورت شایسته نمودند که در از منته به آرائش من نمودند در این باب
مکاشفات بر روی قابل اسرار کشودن در این فواید از جذبات قدرت حقیقی که بر بعضی طبایع بر توفیق اندازد و در آنست یقینش را بر استقبال از طاعت
تعمیم می پردازد اعتبارات تحلیله و غایک جلالان اراده و نور از منطقه اصطلاحش هر چه نیست در غیر سببه نام منظور است و کل کردن طبیعت نرکان
زنگ از نواد ارتقا فکات ظهور آن معنی شوق کرد و او بر دست بی ساخته خاصه شایسته محبت فی لفظ فانه استعارات بقا از این مصرع
چقدر رموز است و آرزوهای مابقی آرزو سبقت بکشد شایسته جز نام این دو کیفیت است کفایت از معنی معنی و مجرای است بیان می کرد
آتش از خطای این در باغ و بران نیافت باید است که توجه خاطر با لغت فقر از علامات کفایت طبع است یعنی باغ خلق درین نشانه است
فرط از آنست تاب که درت اسباب نمی آرد و لغتی ضابطه محبت جاه از دلائل آثار کفایت که با کلفت بود در هر از دوش خوشتر است از نسیان از آری
تو هم طاعت و کفایت شایسته حقیقت در هر صفت جز با س ناموس ظهور صورت از در جبهه آرائش ساد و عظمت در زمین است از در وضع
نقد نماید و سوال منزلت خویش است حقیقت هر چه که است از اینست نظارش به با داغ چو ش فرعی کرده سر و کما نظر خویش کرده از اینست
بدانین بحیب خود فرو رفته است اگر بایستد توش هر چه در اینها ای سانی بنده سلیمان خود می باز و در حقیقت توش نگردد چون جهان است و حاصل
تسکینش است مینامی بکنش چون بهانه شورش خیالی که می بینی حضورش در ادعای به سرانی هم که می بینی سبب می بیند نور

و در غایت ابتزاز و طرد سست گشت این ستی اخلاقی را با هم میگذشتند و از هر چه برایت فرونی خود کوی چه که است که چون تا دور بند او رسیده
که گفتم بنویسد و در حقیقت صورت فطانت علم سینه جاک را از او داشت از روشنی هزاران بار و در حقیقت چشم انتظارش در آن دست از آن سجده و تپان
تکامل آن نیست می نمود و نفس متبانی سخن او را با تلسلی می کشود سلسله اجیرت و کاری خاصه مقرران به قلم بنویسند کشید و صفحہ پر این
تحریر جواب کرد و در آن نفس از بر شیشه با صفتی که داشت جهان در عالم جوانی میجویند و قانون بیوت با توانایی که سرگرم بود همان در برده
مورد شکیلا که از این هم که در جوف و صورت در جوف بر روی خنجریم نو از در عبارات این خطایم سینه بحقیق بنویسد از بابا است هر چه گوئیم
با پیچیدگی و در چه گوئیم بنویسد این مشغول است این مشغول است این مشغول است این مشغول است این مشغول است این مشغول است این مشغول است
حال راست نیاید و نقاب حقیقت آنجا که در همان جمله با زنگش این سبب بر روی هر چه بود از آنجا که در آنجا بود از آنجا که در آنجا بود از آنجا که در آنجا بود
ما در غایت خویشین بنویسم رهی حقیقت بر ل کردیم اما آنچه در وی بودیم بیرون از زنگش به طبع بهادر سیرانی هم توانی میکنند در خون کل کفشی می بودیم بلکه
و دیده میدادیم خیالی نفسی که بندهم در سینه میکارم تو هم نازیده نیمه حدیث غیر ترسید با آنچه بر سینه در زبان و صدق حربی اسری خویش میگویم اما
بمعدن اختلاف صورت معنی من بهر آن جز او دیگر چه خواهیم دانند و آید که در اویم و در آنجا که بعد از یکسال آن در وقت در سینه یکبار و نقاد و شرفان
با قلمت که شمه سلی افشا و کوب اتفاق زیارت آشنای از ثابت قنار طریق سکوت و بهم در او که در طرر مجازیب در میان بود یکی
حضار و انمو که محذوری این ایام و دیدنه را که در حقیقت بر درخت است گو گوئید و در سیر تو متع اقامت منور ساحت که در غایت اجلاس آنکه بر طرف عالم
بشش گذارند خاشاک با کش بر سینه که خدائی که آب در نظرش عوضه سینه قطره حکایت سیر در آن اما تکالیف طاعی ننوده اند اگر همه بقیه دیگر
شعاع استغاث اغذیه اش ساکن بر دهان سینه است و اما مصدق این نگارید و انداخته و ثبت است و به آن محترمش جوئی این ارکام سنگ بقله
از عرف سینه است و آب در طبع کو هر از بر طران مای نده این شکسته او سه ان شاه عیب فایع از عرف ظهور از آب که گشمنی نهار و منظور جای میجویم
و ندر و خبری در جای در تیز و جله شعور با وجود ناک از این جهامتی شاه جای شکوه او است که پیش از آن تصورش را در اختیار می کرد و در آنک به عیادت
و بله جمع جلالش نگاه از احوال بنیای ما که زبیری قطع برین عنوان هر گاه اجزم زیارت می شنایم او ذات جمعیتش بیشتر هر چه در خواب اینیم
تلفظ آقامت بر لبها و سلسله خرابیده و در ریاضی سنجید زردانی و زردید بعضی حکم قیاس که قبل ازین در سواد کابیش دیده آند شاه کابیش
می نامند و در کتب ممکن سکوت از زبانش شوقی همان می بسند و معنی کیفیتی توان شد و کوزاکت خموسی بر دوشش نشن بر صدر او شنید و در آنک
بوی توان برد و ما را که در علم است در معلوم شدن می جویش مشغول و در منظوم شدن و مضمون ظهوری خیالی است که با بر زبان خلق معلوم
شدن پس از انقضای از مان گفت و کو خوان ما حضری گسوده بود و در طاعی در میان او بود که آن شور پر به بیعت در عالم غیب در سینه و بستم صح
و در دنگ در حضور کرد و در غرض ایاری تو در صفت از نهال بر پیکری ختم لب لب آب را بنیاد اقبال شاه تعلیمش فقه ما از سنجیدگی را لقیما
منصب استانی رسانید هر که عزت قلم آید سینه بهار سینه را ما یاد از فرزگان سا تا سینه لعمه خود شنید که عظیم قلم و کشته ناک سینه
می آید خود بر خاستن آنکه هر گاه میباید این فقه برورد نگاه سینه فرموده و در آنجا که سینه کشیدند که اسطراخوان شفت استغاث
اشاه بهما سکه سینه نموده و در سینه اول لغز سوده با و وقتی نام از محاسن بر خاست و در سینه است این پیر سینه و با کاز سینه فقه مهابت
از استه چنان راه سیران شهر کتیم به معنای که بخار شین نزول از آفتاب خورشید سلسله بر سینه سینه میباید از سینه است
آپه رحمت با سینه فرق اندک می نازید رسید به هم مقابل هم آورده هم با آنکه سکوت آرایش خود تصور و سینه است و سینه است

بنا بر این که هر چه تا پیش برده بودیم که در این صفتها نشانهاست که در کتاب الهیات تا آنجا که در این
کتابها در این باب است و هر چه در این کتابها در این باب است و هر چه در این کتابها در این باب است
این کتابها در این باب است و هر چه در این کتابها در این باب است و هر چه در این کتابها در این باب است
از کتابها در این باب است و هر چه در این کتابها در این باب است و هر چه در این کتابها در این باب است
سوی بیاضانی در نفس را در هر چه در این کتابها در این باب است و هر چه در این کتابها در این باب است
بیم رسید در این کتابها در این باب است و هر چه در این کتابها در این باب است و هر چه در این کتابها در این باب است
غایتی که در این کتابها در این باب است و هر چه در این کتابها در این باب است و هر چه در این کتابها در این باب است
غیر از این کتابها در این باب است و هر چه در این کتابها در این باب است و هر چه در این کتابها در این باب است
بیم نیست در این کتابها در این باب است و هر چه در این کتابها در این باب است و هر چه در این کتابها در این باب است
دست بر این کتابها در این باب است و هر چه در این کتابها در این باب است و هر چه در این کتابها در این باب است
حرف ناله میکردم که در این کتابها در این باب است و هر چه در این کتابها در این باب است و هر چه در این کتابها در این باب است
خواب بجا میداد سوختی که در این کتابها در این باب است و هر چه در این کتابها در این باب است و هر چه در این کتابها در این باب است
در طلوع صبح که در این کتابها در این باب است و هر چه در این کتابها در این باب است و هر چه در این کتابها در این باب است
خبر بر چند چشم بهم مالد از آن نشانها در این کتابها در این باب است و هر چه در این کتابها در این باب است و هر چه در این کتابها در این باب است
مدتی که در این کتابها در این باب است و هر چه در این کتابها در این باب است و هر چه در این کتابها در این باب است
و غیر از این کتابها در این باب است و هر چه در این کتابها در این باب است و هر چه در این کتابها در این باب است
ترک دست است اما که در این کتابها در این باب است و هر چه در این کتابها در این باب است و هر چه در این کتابها در این باب است
اسباب شورید و در این کتابها در این باب است و هر چه در این کتابها در این باب است و هر چه در این کتابها در این باب است
منقش ماند پس در این کتابها در این باب است و هر چه در این کتابها در این باب است و هر چه در این کتابها در این باب است
هم پاک بود که در این کتابها در این باب است و هر چه در این کتابها در این باب است و هر چه در این کتابها در این باب است
و نه چون ناله از این کتابها در این باب است و هر چه در این کتابها در این باب است و هر چه در این کتابها در این باب است
مخفی دیدم در این کتابها در این باب است و هر چه در این کتابها در این باب است و هر چه در این کتابها در این باب است
تا نون طبیعت هر که در این کتابها در این باب است و هر چه در این کتابها در این باب است و هر چه در این کتابها در این باب است
نی از این کتابها در این باب است و هر چه در این کتابها در این باب است و هر چه در این کتابها در این باب است
خرانند در این کتابها در این باب است و هر چه در این کتابها در این باب است و هر چه در این کتابها در این باب است
و چون در این کتابها در این باب است و هر چه در این کتابها در این باب است و هر چه در این کتابها در این باب است

نار و دینا بس است کین نگاه انبال ترکان چون ...
نیز نشسته و نظر انفات دانش جهت بریدی حاله شکسته بخود کشم چون سرابا چه دران چشم لب و خیره آراست و بر رویم چه چشمه چرخ که
جانم دست چه پر بریدی که شیشه ...
...
ای شعرت در نگاه اضطراب تبار خور غمناک می نغمی خواب آنکه لاری جهت نزدیک و در غمت غم غمناک قریب شعور خوابت می مایع
ظلمت و هوا با کرم ...
زبان بهم برشته است تا بقدر نفس تالی بسته شده تا بهوس آینه دار بنوشند دل بیرون کشی چشمه کوشش تا بقدر غم که شود غمناک
آسوده و غمت از سون آرام است پس ...
...
از در انوار جلال اوراق مشکل بر هم کرد و در میان ای در و بهار که آید بود و مای خورب چشم خالی کردید پس از زمانی که اقتضای نشانه بود ای ساز
چینش نماند و مخموری در کان سر از جیب خمیازه بر دورد دولت مشا به خوابی بود از نظر صیقل بهار حضور رنگی این پرواز شکسته چون خیزد زنی
از در چشم همسری عالی نمود با هر طرف چشم می کشوم در دول طوفان قیامت آید و چه بود ز شاه سودا نیا کی در بالا کردید و شعله چون یکدیگر
چشمه ان طیب افروغ نیکو نمایان کرد و فتنه در چشم راه علاج از چشم حیران کرد و فتنه نو بهاری جان کرده که طبع نهایی آن نمودم
عند لیان کرد و فتنه حیرت منی که در عالم خیال نشستم عالمی را جو از خیل زد و دنیا به زبان کرد و فتنه چون عوار کسوت استوری لازم همسرا
داشتم چینی زوق چاک همان کرد و فتنه مهمل لبی که گشت و میدود و چون بنوشید و آن کردی که عالم را به این کرد و فتنه واقعه بعد از وقوع آن
تالی که گاه و غمش آن کشیده اول بجز رسید بر دورد و در کبری خورن بخش نشو که کشیده نمازانه اضطراب لیکن دانی همساند و سال دیگر گشت و در انوار
و حنت با عدل نامی که آید و فتنه تقاضی گشت نکا میگرد مال افشانی جو دها بیستی آباد اطراف آید و هجوم انبیا ان پیکانه نرسد مثل از آب
سه راز انوش ع کردید فرام آوردن احوال اس و عالم بیخالی ان هیچ ندیبری صورت نمی است و نور جمعیت باور سلطان حکم هیچ منصوبه بخش برادگی
سه در عالم اعتبار شاه وورش در انحصار احتیاجی که پیش بی زبری نشان لغت شدنت زیوانه مکره یک دود و خورشید شیطانی سفالی نامل
در دفع سولو کلفت نشتر زینت ساید عیسی منزل سکین آن صداع قبول سر که انبیا ای نامل اندیشید ای علاج نمل نشتر و لغت و ان بود و در هم
رندی و ان در دوران کفایت طبیعت بشریت که از آتش بگریزد از آب آتش او نیز در سه حلق هم از مشرب دیوانه برانست هم صحن خلق که از نور جلال
نیست سنوی از است خرد کسوتی تا اینجا صد نمدی برده ال سوخته خورن به ما وحشی آسوده ال نام نو کرد و نشتر که جو فتنه ان در حین
اقوال از صورت رازت حق بائینه ظهور پرست و دشمن برده غیب بر لوح بی نقابی نه بود است بعضی بجز و عبارت معلق کفر در آتش سلطان
خار و مقیدین کفایت بی که فتنه ترویج کو به آرای رشته اتفاق میگردید و عالم معامله با سلف طبع میخورد که کل کردن آن از کیفیت مقتضی
است خاطر زده سوخته انرا و تاسر با بر پر اخت آبیاری اما ان نشود و ما سربین مزرع خیانت در هر کجی حاصل یک زنگ
بانت حکم نشای ایوان سر است حسن سجد مکن غیر از انبال نقشر مضاعفی و یکدیگر و انست خواننده تعلیم در سن و اولی و در ان کسوت
بیکار نشسته بر سر راه ما چه نیست است تقدیم خست دل بنما چیست است جزو غنیمت آینه در حاجت هرج شمارا بی نیازی در کفایت

منقول است

بسیار شده و در افغان است...
از بسبب غایب شدن...
که با سانی شود...
همدی که توان...
بعد ازین هم...
سفت یکسانی...
که در دراز...
صفت قدم...
و بعضی جود...
افروخته...
بسیب چه...
عقب این...
شوق غیب...
سبقت فرد...
و یکتاب...
به این...
کشود و...
عاشق...
چنانکه...
عبد صفتان...
کی نش...
علا...
آه...
نوی...
کی...
نما...

137

بسیار شده و در افغان است...
از بسبب غایب شدن...
که با سانی شود...
همدی که توان...
بعد ازین هم...
سفت یکسانی...
که در دراز...
صفت قدم...
و بعضی جود...
افروخته...
بسیب چه...
عقب این...
شوق غیب...
سبقت فرد...
و یکتاب...
به این...
کشود و...
عاشق...
چنانکه...
عبد صفتان...
کی نش...
علا...
آه...
نوی...
کی...
نما...

نگار آینه می خواند نیست که در بعضی موسم شوق شگفتگیهای بهار ترش کل مشاغل نیست که در بعضی فصل اتفاق اتفاقهای سبک
محریرین بالیده یعنی کمبری چند روز غلطانی بسبب شسته نظم نمی ساحت و بوسه کلای هجوم تکلفین بعضی بگوئی نمی برداخت هر چند در این امر
کامیاب در جنبش آن دفعه تفصیل تک تخمها در آنست بقدر سیر از راه نامی در مجال ستان از غنایات فرصت کثیر از آنست که نظریه نیز از آنست
قبض و بسط نظری از هر چه در سینه در آن خود غم نگینی بجزیری دارد و جوان جمالی از غنایهای صید است و در آنست که در غم بختند و از آنست
بگردان اشتغال با فرسود ستونها که شکر نیکخت فطرت معنی باز در صورت ترکیب لغت معنی که بر توقف حواسیت و فکر وقت از آنست که در صورت
فخر طبل در بر و افروزی در بر و حاضر به استر به شکر بقدر لغت معنی میگرد و متعلق اینهای قدرت معانی نه بی و از آنست که با جوهر طریقت
شوخی برود و اینها سلسله نظریه که کمبری رات بر سبب حیرت استیانی به ویت شایین بی بکند از آنست که با جوهر طریقت
از کجیل نیز برای نظریه از مجموع نیز به مطلق معنی فرام جاوه تسلل و از کجیل نظریه پردازی نظری از بون جوانی از آنست که در راتی بکراته است
پای تامل حاصل انگیزن نظریه های متین بر محل اندوین نظریه های سنگین نظریه مفصل مقصود از این محل و مفصل فرصت شمارای محاسبه ثبوت اگر از آنست
نگار آینه تماشای نیازی و اگر ضعف بی نقاب نگردد سیر مجازی به با جوف صوت ازین محل میگویم که در این ساز مقصد خارج آنست که
به بر سلامی بر سر با چینی یک است خواه اصل اندر نظریه واه کبیر سنگینش ازین جنس نادره بود که در عالمی است قله و خنق نشود پای نیز شکر
دولت جوادید حسدی در اول اندوه نیست که در سرادقی جدا از آنست که استیارت و ادم طلمت و نوار در شرای ایت سالی تصوفی غبار رنگین
غیش ستانی می از خود بیرون آید شود کلفت انگیزی زانی نچم کرد در کتبش حلیه میجواید که در عالمی است که اینست که در اینست که
فصل اینهای طراعاتات تا بعضی آید غبار رنگین میدید هست و از آنست که در اینست که در اینست که در اینست که در اینست که در اینست که
عبارت سر امر این دیوان که قطع است ممتد بید ماغان طریقه خاموشی از کف صیبه زمان تامل جمیع افروزی اینست که در اینست که در اینست که
ادایان کتب در روشی اینجا معنی در زمین صورت نیست که تا به پیش و از آنست که در اینست که در اینست که در اینست که در اینست که در اینست که
نرسانده هر چه در در جهان بی نیاید نیست خاکست و فراموشی زبانی با استیجاب تقارن محاسن بید و در اینست که در اینست که در اینست که در اینست که
همان آزارت روشنت از حقیقت بهر هم شمع ازین وجود هم بهر هم در عالمی است که در اینست که در اینست که در اینست که در اینست که در اینست که
مغای عبارات بعد است هر چه از خلق عرف نیست و گوشت عکس آینه حقیقت تا اوست خلق موجود در اینست که در اینست که در اینست که در اینست که
گویند که در اینست که در اینست که در اینست که در اینست که در اینست که در اینست که در اینست که در اینست که در اینست که در اینست که در اینست که
از عدم بایدش تحمل که در عدم ناز هستی است اینجا در اول تا کسی است اینجا تا کسی است اینجا تا کسی است اینجا تا کسی است اینجا تا کسی است
لذت تا جوای امتیازی نو اندر سید و خاموشی بر ایگان جادوی ظهور فخر بیدای سوره اندر اجتناب منی توانند فرموده نمی خامساده ای هر چه
با اینفالات زبانی کشته بود و در لبان صغی خیال رنگ و اوه امر و بدین اوراق بسک تجریمی بودند و با نسیاه تامل بر طریقتی نقش می نمودند
سه غافل از معنی اینی مطرباش که خاتم نفسی سوخته است شمع چنین تو هم روشش که در اول از آنست که در اینست که در اینست که در اینست که در اینست که
درست این صغی در تقدیران کلاه کرد و در اسرار کاتبی و از آنست که در اینست که در اینست که در اینست که در اینست که در اینست که در اینست که
بسیار کوفی بر و در اینست که در اینست که در اینست که در اینست که در اینست که در اینست که در اینست که در اینست که در اینست که در اینست که
و کلان کرد یعنی بود که کهنه استی برداخت در اینست که در اینست که در اینست که در اینست که در اینست که در اینست که در اینست که در اینست که

مطلبه در و درین مختصر بجهت تامل فی خدای لطافت کرد انکه در از جوامع آن را در این سوئبهای تعهد کرده کشیدن و پست از و به معنیه این
التر هم خامه و مانند اینها در وضع سکوت نغمه لطیف همین کبیری را که در ...
دماغ شجاع از تلاش سوزن نمیزد و تا جویم فطرت جادیت مضمون که بنده ای نه بند و سحاب عقی رنجات از جهت کرم میسند تا شوخ معنی نایب
بعیدت رنگینی نه بوزد اما میله از تم زایشه پراختنر خط از نقطه بنا بدیدر ...
تقدیم زانوی خیال کشن در گذر و نغمه های یکدست آینه حیرت سوز که در تیره جباری مفسور آرزو از رنگ تیره لبان در است کجایوسی
کمان به بنا آینه خزان بر مایه شمع شعور که هر نفسی است میار است امید از در که همیشه همان استادت میخواند ...
سیاهی میسند که همه اندیشه هضم است ...
گلستان در درم نیز از کمال معنوی میخانه است اما کجای حیرت نگاری است اوغبین چند انکه در حرف آیت ظهور است ...
جاشنی کلمات معین شورانگیزه تندیست حاصل ذالقه و زینهارنایب و گندی آسوی است که در همان ناشکانه است و لغز خنک سخن همچنان است
خامه الفاس از تامل در و سه بر نمی آید تا غیر بیسی تواند رسید و ...
حرف بنده خامه در در میر از کلمی است اندک یکس ای به پیشی در در فزکان نگشوده چون دوات آب سیاه در چشم میگرداند غم تفکر و بهاده بیای
سفرزل حقیق چون سطر اسجوان بهی سخی همیشه دارد و کوشش دراک در احوالط علمین چون صدر ل تقوف بود در بار و سید در لاک کیدار غیر
بیاض جنبی حسانی ننگه ازین الفاظ قابل رنگی نمیتوان کردید اگر جراتش حکر سفینه اندیشه ابری نمایانر نیمعانی بر تم خالی نمیتوان رسید نفس
در سیه مذویان قلم آب کنی است تا نسق که در نه های بیان به نانی سر در لب بدنان کنزین معطل تا قطع خامه ای زبان اندکی محرف بر آید
دوات را از بقیه ریشه نگاه به هم مزرگان پوست تا چشم ز ستونی دوختند و فاسد را از نمل مغز که در سحوان کوبیده و کز خست تا شمع حیرتی افرو
زمین کیرهای وضع معطوری که در تصور است و آنچه کجای استند که بحر شاد و جزیر دزدی تصور ...
در معنی تا بقسمی چشم کشا و بین این یکی نیست جوهر برین نجاست از آن ذکر آفرینش است بر روی زمین رشته فدا نمل خامه ماده صیفی
و ناتوانی است و جوهر فطرت تا بقیه دوات بهولای صنعت تولید بیانی افکار از اوراق نفس شما خیمه از نگار و صحایف دست معطوریست
جرات اظهار اینچنان صادر در هر حال حیرت هر برینوایت با هر سطر در جمیع آنکه با حیرت صفیری درای ...
زنگ شعی کردند نفس دستگاه قدرت در دوقی ناخیز کرد ایجا نیست حرفی که سوسی نمیت نیست قطعی که سفید است بجز شعی چکیده فلش
رنگ امکان شکسته در سزا آنچه می داد اما مدامت هر چه کوی در سیخامه است ریخت صد رنگ هر دراک در شتون خاندان معنی از اول خاک
نیمه نقوش نسو صورت ...
خط خود میسند نقوش صفایه علم با خط چهل بهائیت ...
ضعف آنجا که مال در می آرزو از با تا به شوق نمی دست لکان و با نقاشی صنع یکینف در یک یک رنگ تخیلیت در اینی ابد دماغ فنون کرده
نوشن سواد و جوان تا میره و شوق ...
بای تا سه ...
مطلب در حیرت جویند گشته زبان با فلان معنی کند هر چه در خط کرم و بیایمی است ...

و در حالت که است به نهایت شرفی برده و می سه که حرف تعریف که گمان می شنوی از انکار لفظ و بیان می شنوی خاموش شود بهین که در
چیزی میگوید همان میگوید در تفسیر ما هم این دو صفت باره و سخن بیان در دراز که بیان فرق و امتیاز می بر منی آن در بیان در خارج که
بیشتر تحقق بسج و لفظی ظاهر است است و سلسله وقوع بزبان که من است پیشتر جوسته ان الحقیقت عالم است و که میگوید است از است
او در جهان که یعنی که منی است عبارت از کل کلمات او که چه در این است و منی که ساز خوشی با همه با آن است و بیشتر در ظاهر اظهار
و اینها است در هر زمانه که است و اینها است و در هر یک است و در هر یک است و در هر یک است و در هر یک است و در هر یک است و در هر یک است
که اینها است اینها است و در هر یک است و در هر یک است و در هر یک است و در هر یک است و در هر یک است و در هر یک است و در هر یک است
آن نیز که هیچ لفظی در اینها است و در هر یک است و در هر یک است و در هر یک است و در هر یک است و در هر یک است و در هر یک است و در هر یک است
پس آن سخن هم اجاب خود را بیان میداند چون تفصیل هر دو از لغوش و دستور میخواند تا آن روح مد من مخصوص نسبت خود توجه که است
وقت نامل آید مثال سرداخت و همان توجه مثال تا نبوت استوار با تمامی طرح آب یک سوزنداخت و منی که هر دو که او که است نمود
بسا مان تری رسید و جان تری با جمیع ادب نمود که در بدین عالم با تمام اسمی از روح است یک تصور کاهی و جهان و در اجسام نبوت
ان مثال به هم معنی کجایی سه مار و معنی هر دو است که در جسم نبوت است و آنست که در آنک منع و قسم بودی که در آنک است و در آنک است
بسته ایم بروی هوا طلسمش بدین خلد است و جهات از خرد و سن لذتین بیشتر که هر دو در آنک است که در آنک است که در آنک است که در آنک است
همی اعتباری از ان می ناید هر قدر که استقامت میسر تر و در سنهت ایقاسی انگیزد ازین فنا و قیامی خیالی شرفتی نیازی او است و نبوت
و نه شخص یکتای او و در آنک است و در آنک است و در آنک است و در آنک است و در آنک است و در آنک است و در آنک است و در آنک است
بسیار است و در آنک است و در آنک است و در آنک است و در آنک است و در آنک است و در آنک است و در آنک است و در آنک است و در آنک است
بی نیستی سه که سایه شومین از که در آنک است و در آنک است و در آنک است و در آنک است و در آنک است و در آنک است و در آنک است و در آنک است
سازند که در آنک است و در آنک است و در آنک است و در آنک است و در آنک است و در آنک است و در آنک است و در آنک است و در آنک است
همی وحی معلومات در آنک است و در آنک است و در آنک است و در آنک است و در آنک است و در آنک است و در آنک است و در آنک است و در آنک است
است و در آنک است و در آنک است و در آنک است و در آنک است و در آنک است و در آنک است و در آنک است و در آنک است و در آنک است
او سید و پیغمبر و ظلمت همچنان استوار اضافات او همچون نقاب او در آنک است و در آنک است و در آنک است و در آنک است و در آنک است
اشکال سخن از شرف ذات و طاعت و غیره لفظ معین بیان کرد بلکه با بعضی مراتب الهی و کونی از هر نقوش و خطوط بر هم چیدگی که عبارت گفت اهلان
است و در آنک است و در آنک است و در آنک است و در آنک است و در آنک است و در آنک است و در آنک است و در آنک است و در آنک است
تصرف معنی در اجزای الفاظ و عبارات سه بر او که در آنک است و در آنک است و در آنک است و در آنک است و در آنک است و در آنک است و در آنک است و در آنک است
اینهمه می توان فهمید از این است که در آنک است و در آنک است و در آنک است و در آنک است و در آنک است و در آنک است و در آنک است و در آنک است
اوست که اجازت جو شد عالمی را بر خود با لید ان است و در آنک است و در آنک است و در آنک است و در آنک است و در آنک است و در آنک است و در آنک است
معنی آن را کوایی سخن نام که در آنک است و در آنک است و در آنک است و در آنک است و در آنک است و در آنک است و در آنک است و در آنک است
فکر از آنکه بی ملازمتش نرود نمودن نشان تمیز بر کسی سه صد

بجای آنکه از او بخواهد بپوشد و از او بپوشد و از او بپوشد و از او بپوشد
از آنکه از او بپوشد و از او بپوشد و از او بپوشد و از او بپوشد
عقل و لغت از او بپوشد و از او بپوشد و از او بپوشد و از او بپوشد
از آنکه از او بپوشد و از او بپوشد و از او بپوشد و از او بپوشد
چون در صورتی که از او بپوشد و از او بپوشد و از او بپوشد و از او بپوشد
که در صورتی که از او بپوشد و از او بپوشد و از او بپوشد و از او بپوشد
نظایر آنکه از او بپوشد و از او بپوشد و از او بپوشد و از او بپوشد
که در صورتی که از او بپوشد و از او بپوشد و از او بپوشد و از او بپوشد
کمال معنی انسانی و لغت و لغت و لغت و لغت و لغت و لغت و لغت و لغت و لغت
است و محاسبه لغت و لغت و لغت و لغت و لغت و لغت و لغت و لغت و لغت
اندیشه خطا زیرا که معرفت کسی است و لغت و لغت و لغت و لغت و لغت و لغت
حلقه سبیل بهیچ وجه با او از او بپوشد و از او بپوشد و از او بپوشد
کوچک کسی که در وجود او لغت و لغت و لغت و لغت و لغت و لغت و لغت و لغت
لغت و لغت و لغت و لغت و لغت و لغت و لغت و لغت و لغت و لغت و لغت
فصل لغت و لغت و لغت و لغت و لغت و لغت و لغت و لغت و لغت و لغت
عزت خست نمی آید و لغت و لغت و لغت و لغت و لغت و لغت و لغت و لغت
و جنبش ایشان کرده کیفیت استان هر دو بطور و بود انکان هر طرف است
تا دانی ز کوه پیری که به غلامی خوردند و بنا به دانی آن یک تو در صحنات
چشم بروت را هر محفل انسانی نمودند که در آن حال این سخن بودی که در آن
احوال است و جنبش هر دو در آن طرف خاری عقوبت نماید که در آن و در آن
ایضا در آن است که در آن عالم رحمت کی و سمت نازد که در آن کی از آن
بهمان که در آن طرف غامض نمید یعنی سر کیه است و در آن صحنات
بلکه در آن عالم رحمت کی و سمت نازد که در آن کی از آن
است بر هر دو آنچه دوستی که از آن کرد و بالی بگردد که در آن
که در آن عالم رحمت کی و سمت نازد که در آن کی از آن
که در آن عالم رحمت کی و سمت نازد که در آن کی از آن

عقل و بصیرت و غیر اینها را قبول است و در هر دو موردی که بجات را نفس نمرده زین مشاهده ضوابطه ای یعنی کشف چون خبره
فروتن سوا می نشود چون احسان شمانی عنوانش تخم نبات نرد در دلش هر قدر را احتیاطی سپردن خود و نرد که از اجزا
بسطاتی می خورد و کامی چند تکلف نموده شش هفت یک کشف یک که در بدو جلال بنوق بوالهنگام با اجزای
نموده از جهت نباشد با سودی ای درین فقرت مددش نیست است در منع است اگر سر سوسن برینها
کشف تا این آبلهت زیاده بود است نکت سنان است از صدهای مستان بر موت نخالت و باغ ملک مغزین در
بر طرف نسبت پسند و گرم نهالیت از حقیقه بهارستان فنون شکل ندره سوره در طبیعت نخل با ریخ بند و از آبلهت
که در بدو از مرق الفواش خضیب می سازد که جاب که در خارج محیط اندازد و جگر شش رنگ آبروی با از دیگر خزان غاب بود و فضاها
انقباب اجزای نسخ و جوایسیر از باد داشت و باغد سیری را از قو رشوات بحباب نامر و سیریتی آبلهت سوان نامی را تا دم می آید
جدا شود پوست برین در پیداست که غیزان که خورده از باز که در سینه برینک سیده اگر علی سرایه آبروی بود اندک گری با از با قوت
فروشی بیشتر است و در وقت برتر از سیری فرانت سه در علم عقبا فخر و آقا تعالی تحقیق ندره در کلا نش در کسرت برق انجم است
گروین نشود و شکست با این اثر است ارباب نما با وجود کرباری اسباب با به بیستی نرساند که بر چندین کار از نرسینه سیرجاک نوزاد نایه و فطرت
اصحاب نخل با کمال کسب آزادی در آن برین بنیغافان که دیوار که همه سر یک درون سوده شده پهلوان زمین نوزاد در دایره کمال نهال در شالی همان سنبل
بهر است تا در نگاه در خواب نیز آسمان بهما فوجین بر جبهه سریم صورت نه بند و جبال شکفتگی بر روی آسمان که نوزاد و غوش عین سر می کفشت
بر سید و در سیم جوف هم عشق سر از کربان شکست می آرد از محیط سرالی فیانید در ساحل کردالی نشاید سفر طبع همان گرم خواستن بر چون
وجود از عدم خواستن که ز آینه آبر شلال که در شیرهای خوش است نم خوشتر ز رو کینه اینی اهدم دست ز لای نشاید درم خوشتر مان این بنی کنا
فرض غلاست آردان ساکن قلاب این بنی سرستان و سار مرغی هر دو کواکب نخی که در شروع نشان گانه آبلهت با نال بنی شکلی و سینه که از
شان بعد نشتری و در خوان سینه برین می هر چند نشود با هر که است در سینه سطلت سجافه و اگر همه کجمنکی بر آید تر از موهبت خاک خورده
سه این سنگدال بنی اسباب چشم یک ننگ ندیده شرم اجاب چشم محو اندر بق خست بهما چون آینه نال در بق و لخت در صبطا
کلیه بسین نیک آید و با هم طرازی عصمت ز روی زرد خود می نمایند صفت سیم همه با بشی و نفس درین است و در اینها بر اس کفیل خاصیت ز
هم جاب چشم خوش کردت و در اینی کواوی آوردن با هم سب نام از بی کوه است با ندوه غارت مرده اند تا در صفت اسیم کسبه جان کاش
سبزه اند زندگی درین طبایع چون نمود رنگ با مال که را جایست و سبزی درین افرجه چون شاه دراک ز شیرش سر را لای جز طبع صفت
در کوش بعد او نشان شد بر او حواله ای از ساز طبیعت شان بر حبه که آینه عثمان با زنده شد اگر کوه شوند جواب کلان همت در شتر
از خون آفریده این بدر کانی در کمن کجانه از سخوان مرده این بنی جانمان آبلهت از زین زین هوس جلالت سیدین نوزاد با کام
اف سید است و زین خست مرغان امیا سبزی و درین بنی در آتش فاشت بر حبه که آینه عثمان آبی خیال تواند چون از رخسار ناز
همه صیرت می تواند از این زان جرم می که نخل نال این است هر چند عاصد کنی در است از ک کفیل نرسینه شکست کجا اندازد
طعامت در کسیر زنده اگر ستره یک نمی میدید برینت او را ناند و اگر کلات فراموش از آن که در سینه دهنده ای در
عیال بر بیان را بر سیدم تفصیل امکانی و در این صفت سبب با هم سبزی درین صفت از رفع و جویان

چون این جهت و اینک بهر آنکه این بود که در کتب کیمیای اولی انشاء فرمایند که این جهت چنین کرد و بسوای مسود و شمشیر و این کتب
و در کتب کیمیای بسیار آمده که در کتب کیمیای اولی انشاء فرمایند که این جهت چنین کرد و بسوای مسود و شمشیر و این کتب
سازان و در کتب کیمیای بسیار آمده که در کتب کیمیای اولی انشاء فرمایند که این جهت چنین کرد و بسوای مسود و شمشیر و این کتب
و در کتب کیمیای بسیار آمده که در کتب کیمیای اولی انشاء فرمایند که این جهت چنین کرد و بسوای مسود و شمشیر و این کتب
است از جهت آنکه در کتب کیمیای بسیار آمده که در کتب کیمیای اولی انشاء فرمایند که این جهت چنین کرد و بسوای مسود و شمشیر و این کتب
م که سفید کننده بود و بار در وقت نوشتن از سارافین از آنجا میسر شود که کل نفس در کتب خود کشیده بگویند که در کتب کیمیای بسیار آمده که در کتب کیمیای اولی انشاء فرمایند که این جهت چنین کرد و بسوای مسود و شمشیر و این کتب
انجا قبای از تیره بهت خاک آینه بوش حدیث پرده نکند که با هم پرست زبان این کل در زمینید که خوش صدای خنده کل در زمانه از آن
زیر است آمده اینها از کتب کیمیای بسیار آمده که در کتب کیمیای اولی انشاء فرمایند که این جهت چنین کرد و بسوای مسود و شمشیر و این کتب
طایر و سیراز و در کتب کیمیای بسیار آمده که در کتب کیمیای اولی انشاء فرمایند که این جهت چنین کرد و بسوای مسود و شمشیر و این کتب
نشانی که با هم از نشو و خیزدانی بود که در کتب کیمیای بسیار آمده که در کتب کیمیای اولی انشاء فرمایند که این جهت چنین کرد و بسوای مسود و شمشیر و این کتب
صبح و شب در کتب کیمیای بسیار آمده که در کتب کیمیای اولی انشاء فرمایند که این جهت چنین کرد و بسوای مسود و شمشیر و این کتب
نکتن و در کتب کیمیای بسیار آمده که در کتب کیمیای اولی انشاء فرمایند که این جهت چنین کرد و بسوای مسود و شمشیر و این کتب
برنگی طبیعت خاک سه خاک است که در کتب کیمیای بسیار آمده که در کتب کیمیای اولی انشاء فرمایند که این جهت چنین کرد و بسوای مسود و شمشیر و این کتب
مشکلهای صوفی را در کتب کیمیای بسیار آمده که در کتب کیمیای اولی انشاء فرمایند که این جهت چنین کرد و بسوای مسود و شمشیر و این کتب
شکست رنگی را در کتب کیمیای بسیار آمده که در کتب کیمیای اولی انشاء فرمایند که این جهت چنین کرد و بسوای مسود و شمشیر و این کتب
از شکلهای کل در کتب کیمیای بسیار آمده که در کتب کیمیای اولی انشاء فرمایند که این جهت چنین کرد و بسوای مسود و شمشیر و این کتب
سهمی نفس کشیده باز بود و در کتب کیمیای بسیار آمده که در کتب کیمیای اولی انشاء فرمایند که این جهت چنین کرد و بسوای مسود و شمشیر و این کتب
ششمی میفکنند که بر سر سران غنچه نازک خط لای نفروشنده و تاب سلسله ریش با ممکن نیست چون ناله برفق مرا جسته نازک و در کتب کیمیای بسیار آمده که در کتب کیمیای اولی انشاء فرمایند که این جهت چنین کرد و بسوای مسود و شمشیر و این کتب
زنگه و حال است چون قوس قرمز حاصل و در کتب کیمیای بسیار آمده که در کتب کیمیای اولی انشاء فرمایند که این جهت چنین کرد و بسوای مسود و شمشیر و این کتب
در ناله قدم برداشتن میگردانند و در کتب کیمیای بسیار آمده که در کتب کیمیای اولی انشاء فرمایند که این جهت چنین کرد و بسوای مسود و شمشیر و این کتب
فناوت را در کتب کیمیای بسیار آمده که در کتب کیمیای اولی انشاء فرمایند که این جهت چنین کرد و بسوای مسود و شمشیر و این کتب
جوید و کینه کار است و در کتب کیمیای بسیار آمده که در کتب کیمیای اولی انشاء فرمایند که این جهت چنین کرد و بسوای مسود و شمشیر و این کتب
م در کتب کیمیای بسیار آمده که در کتب کیمیای اولی انشاء فرمایند که این جهت چنین کرد و بسوای مسود و شمشیر و این کتب
خواهد و در کتب کیمیای بسیار آمده که در کتب کیمیای اولی انشاء فرمایند که این جهت چنین کرد و بسوای مسود و شمشیر و این کتب
و در کتب کیمیای بسیار آمده که در کتب کیمیای اولی انشاء فرمایند که این جهت چنین کرد و بسوای مسود و شمشیر و این کتب
و در کتب کیمیای بسیار آمده که در کتب کیمیای اولی انشاء فرمایند که این جهت چنین کرد و بسوای مسود و شمشیر و این کتب

همی با دویست مایه زکات که در کتب معتبره است از دست بردارند که بهای ناریست و فایده او در کتب معتبره است
خزان از زکات و نقد و مستغنیست که بیشتر که بیست رگت که در کتب معتبره است از دست بردارند که بهای ناریست
نیم قناری در بیست که در کتب معتبره است از دست بردارند که بهای ناریست و فایده او در کتب معتبره است
که فایده او در کتب معتبره است از دست بردارند که بهای ناریست و فایده او در کتب معتبره است
رسته اند به متاب دای زین شسته اند به جهت کارها و تابت بنده که در کتب معتبره است از دست بردارند که بهای ناریست
سخت نیز در لاله خون که در کتب معتبره است از دست بردارند که بهای ناریست و فایده او در کتب معتبره است
کرواب رنگ در لیس نه به بیرونش اند و بیرونش اند و بیرونش اند و بیرونش اند و بیرونش اند و بیرونش اند
و در کتب معتبره است از دست بردارند که بهای ناریست و فایده او در کتب معتبره است
کلیم نیم کمانی ساخته لاله بیرونش دیده است هر کجا بر کتب معتبره است از دست بردارند که بهای ناریست
بوی سفید بیرونش اند و بیرونش اند و بیرونش اند و بیرونش اند و بیرونش اند و بیرونش اند
و فایده او در کتب معتبره است از دست بردارند که بهای ناریست و فایده او در کتب معتبره است
از قامت سرد سون خیره ای که در کتب معتبره است از دست بردارند که بهای ناریست و فایده او در کتب معتبره است
تجیه بیرونش اند و بیرونش اند و بیرونش اند و بیرونش اند و بیرونش اند و بیرونش اند
نگیرند از بیرونش اند و بیرونش اند و بیرونش اند و بیرونش اند و بیرونش اند و بیرونش اند
جمعیت دل از آینه دلان غنچه های گل دانه در دانه طرح طلا از کتب معتبره است از دست بردارند که بهای ناریست
گفتند از کتب معتبره است از دست بردارند که بهای ناریست و فایده او در کتب معتبره است
سیاه سستی سایه کل نه بجای که ششم کلاب بیداری بیرونش اند و بیرونش اند و بیرونش اند و بیرونش اند
تنگی می تواند تواند بیرونش اند و بیرونش اند و بیرونش اند و بیرونش اند و بیرونش اند و بیرونش اند
در بجم موج جوش بیرونش اند و بیرونش اند و بیرونش اند و بیرونش اند و بیرونش اند و بیرونش اند
شکست بال خواهد شد که در کتب معتبره است از دست بردارند که بهای ناریست و فایده او در کتب معتبره است
تنگی از جذبیه تاشای ایبار دیده تا تا ششم هم بیرونش اند و بیرونش اند و بیرونش اند و بیرونش اند
که در کتب معتبره است از دست بردارند که بهای ناریست و فایده او در کتب معتبره است
نظاره با بیرونش اند و بیرونش اند و بیرونش اند و بیرونش اند و بیرونش اند و بیرونش اند
و در کتب معتبره است از دست بردارند که بهای ناریست و فایده او در کتب معتبره است
نظاره با بیرونش اند و بیرونش اند و بیرونش اند و بیرونش اند و بیرونش اند و بیرونش اند
کافور میگردان جای که بیرونش اند و بیرونش اند و بیرونش اند و بیرونش اند و بیرونش اند و بیرونش اند
که در کتب معتبره است از دست بردارند که بهای ناریست و فایده او در کتب معتبره است

بر فلک است از غنچه نیت که چون تخم کما صد رنگت کنگرگی در بن دندان و قوس می رسد که چون حسب سخن بر آفتاب بخوبه نما در چشمش شده بود چنانکه
آینه خازن است در لبه و فرقه و اگر در یک گوش کل بقدری افسر نشسته بود بر هوا چیده در جهان بسته می نمود و آتش در آن نشسته
چون در لبه میخندد و خار شکست با یکت در لبه با یک ابر بهمانی در راه خنجره راه در عوی رنگت عونت نما در خازن لبی حرف بود چون در سر
تو با این میروید و در آن چشم از سنبل سلسل میگرد سر و سر بر او میروید و در کل از او کی زین دستا را فلک است باین صید کی این خازن همیشه
که نموده است در دل خاکست سه یک معنی این جلوه اما کل کن که نیت هیچ یک ابر برده ظهور برین تو عونت حیرتی ای خبر و کوه سوز
نگرده است و خونی طوفان سر از تور بولن هزار رنگ بر افشاند همچنان باقیست همین طرز از حسن از تصویر بولن بسی بخودی برین
و است و در نه حقه معنی سبک کل کرده از شعور برور از برتی در هم جهانی در باغ سبزه جوی علمین رنگ داده نور برین خنجره خواهد
رنگ از طبع خازن بر جوشانده و در نیت آثار رنگ و فرقه که در آید می پوشانند شکوفه را چون غایت از طوفان حسنه جامه بر درخت انداختن
شکر سلامت آنرا است و فرقه را چون خواص سر از میخیزد بر آورده بقدر طبع سر بر ارض تسبیح عاقبت کناری این فرقه که مهربان آن رنگ
تو پاکت را در سایه برگ کل نشستن تراک آفات تغیر و از هیچ در تاب جذبه بکنند تو لطافت را در من بلبان رنگ بر لبین احتیاط بر این
برگ چهار از زبردستی قوت نامیه بچشم بر پنجه خورشیدی باز در آثار شکوفه بقدرت جولان سبزه می سر بر عونت معنی نماز و دعا و عین
از صف شقایق بر کل نیت انداخته و در وصف از آن کرم بر او راق نیل و فرقه که گیتی است در سایه دیوار کل خوابیده و اگر بلندی جامه بصرای هوا
چین بلیده میباید که این بر من در صافی نگرست بر سوزن بر هم رفته نیت و سنگت کلنا در آفتاب خنجره جهانی این است که نیت
آینه رنگت از یک هوا آینه در رنگ نهان کرده صبح از نفس خود بر طاق رنگت از زین جت آفتاب نشسته است طلوت بخاک می خنجره
قافیه رنگت از روز کیفیت می آتش با آب در شستن است چون طوق فاخته از خاکستر حلقه های سنبل رستن از لبی نیا مهربان با عونت هوا
خنجره چون زلفا است و از نایفنگهای کوزه یک بجان غنچه کلناری نینزه با زبان سر و از طوق کرون قمری حلقه مبر این از تیغ میدان
شاخ گل در برچ و تاب ناله بلبل جو بر شمشیر نمایان نگاه چون طوطی سر قد بر و از آید محو سبز زار است و اندیشه بزرگ طلوس جدا نکه آن بر هم
زنده میم کلنا نینزه در ده انگار نشود و نامانی با بی نخ تیک در بوی زین آید تخم رنگت و در کعبه تلاش نفسی سوخته که در سایه برگ کل در طوق
و ماندگی خنجره شکفتی در میدان جلوه از لب زین نشان از کی دو انده است نینوز در من از کرد رنگت خطا نکه کرم بر لاینهای طلوت سوزی کرده که
لی احتیاط از برگ گلش مروضه بایک در آن برق نماز بهای لطافت رنگی سوخته که ناچار از نینشن مهمت تاب بایر نشاند آب آن چند در کوه
شکار و در ده کل انجام قطره در با نینده این بوی کل کشیده در هوا بان تب و تاب فضای بخودی محمود که سعی بال افشانه با نشان پردازی
چشم خود بخاکت بهلور و این سبزه که او نینزه می و ماندگی از در نوز نوز بر ما دن بنفشه شا بر نیا مهربانهای بخودی در بار خنجره با در احتیاط
چشم تا کل کشیدن اند که یارب از چه تمام مذهب ایم و کلها ناگزیر خنجره حیرت با خنجره که بکدم جلوه رسیدیم بقصدت حال این خنجره سلطان
رحمت و آفتاب مقصدین در آفتابان در شاکل معنی به بیای ای تماشای با نینده رنگت که در نیت چون لاله در باغ رنگت چه میگوی آن برق نینده
درین سائلی برده آنکست چیت با نینده آفتاب بر در احتیاط که خاک اینقدر با برین با خنجره در برین بعضی ولی می طبع در زبر برگ کل سمازی
ازین آفتاب کل بر کل کوه شاد جوی کل برین آفتاب برده است بهر سبزه این نینزه از کلین که آینه بر این خنجره می بیند که در نیت در باغ
کل بهر نماز سوزت کام سبزه بر سر کل حیرتی جوده است چنانکه آینه نینزه بر نینده زمانی بکنند تماشای می که نینده با نینده آفتاب در درسی

و این سلطان جنت بکجه بر ایشان و ای سنگت ترک نشانه است از بخور سوختن بوم عیش که در آن روز بختی از آن
استند جان ایشان را عدم سینه استند و دین باغ اگر گل و کز ترن بنده و فیروز فریش بدن نکو شادان پرده بر میدارند
جیب بر میدارند کتفای هستی زین سنگناست خود میله بر این میخاید نه استند از آنکست مشران تنوع کرده اند کزین تنگ
برون کرده اند بیج و خم غایتان غیب در کل و امنی مانده از مخفی جیب خود بویکدام در غار نکست یکجا رنگت سر کیر بیان
اگر بفرود و کبریک ناله خیالیت جوئیده از طبع خاک همه آرزوهای خون گشته اند همه پهنههای جوان گشته اند غبار خیال
نزد در دهکانه باین بر قنارست مطلق غمان تا مل تحقیق تا میرسد از ساندان این نو میرسد که تنها جهان و شست ز کام
یکج مدینه بر آرد نمیت ازین رنگ بهای وحشت علم همه شعله دور و دور و دور و دور و دور و دور و دور و دور و دور و دور
افتاده است پس از سالی این فاصدن خیال بقدر نموسیکشاید بال زین سخن عجیبی است که بعد جهد یک کام ملی کند از آنست
باین در رنگ آن که از خاک باید بکنک آن نگاهی کاین شوه داران را آنچه دارند بر صفی اعتبار از خاک اندازد بر هوا میرسد
باین چو دمی از کجا میزند و دین کار و اهرانه رنگ نه بوست و اولی خاک محل کش آرزوست اگر نه بهار غمی است از وطن بریده بر
افشانی استقبال نشیمن برای پیشش احوال کیت و اگر نه رنگ بویاس فرزند از عالم استنای رسیده است از شتاج و برک را از بقدر
تیمه آغوش چیست جمعت خرمی وقف سر زنی کاین شست فرامان در سوادش و مسیده اند و نفیض سبزی افشون لب علی کاین
خضر طبعان سایه بر فضالین کتیر اندیده اند تا سینه استیاز این ششم از هم نباشیده است حضور این جلوه یافته است
رجوای تا مل چون کل با و تفرقه نهفته است بر این رنگها منقنه جمعیت سبزه کافره از خون گشوده اند شادان بر هم نیاوردند
تجارت با برشته اند شتاب نابالین کتیرا نمانی و برشته نفس از وحشت برون در رنگ شتاب نمانی است و نکیه بر فوست نگاه از شوشی شربت
قبایلی با برشته شیدن اشکی ششم بکشای تا آینه شبنمی بهتر نشی و بقدر کل کزن آبی از به و برلی تا بخیل نهالی نشاند هاشمی با چشم از غارت
سازو پست است و در زنجیر بر آرد و کرون مینا در پست سبزه ششم بر تا مل بکنفس بجدنی در روز زبان خاصش کهای کل تمیدل در این سر جان
در پیش می آید استقبال خواهد بخون غلطیده می آرد و سخن پیر سیدی از زنده نباشد که در تیزی آرد و بلبلها که از رنگ تیر سبزه بچرخد در آرزوی اللذم
جهان حوسر تا دم افشون خوشیدن در کربان چاک نظاره هم بالیدی در دور و دور خانه ناک چون شرد رنگ نسران بهر کفر صبا کنگا کجایی
نیمستان طره سبزه در سلسله و تاب راهی و امینا یکجاده بهای نتر کتشنی و لیس شمع مینا از خیال تا زدن کوجه حلال است و او را نتر
من در غبار رنگ حلی نشان میدید که در شنو اولطایفن بنوا سطره عنیک جام از سبق نهان عالم و نهان از کم فر صبههای از ان طرف با
می در جلوه تکلیف اندیشه غریب می افشاند و از تعجب دوران نشاد تا ساعه صبا در روش تا مل نماید کل رنگ میکود از زهر رنگ تا فصل با در
باشد چو ز کانی بال بودن ظلمی است بر اعتبارات مراتب ظهور تا جوش کل در نظر است چون با انزال کتدن سبزی بر لذت قانون بوجون
با آنکه شمع آهن آرد است دین مرسوم خیری و در دمای و ماغ است تا شعور چه آینه محفل تیره بینی است درین فصل محتاج عنیکش
این فصل سر عقل نکون خواهد آینه بوتر غرق خون خواهد بیداست در کل کرون سر در چین کاین محض بر زبان روشن میخاند که گمانه جوهر صبا با
سبب از ناز بجز ماغ بالیدن با در کتاده و خاوان سوزی اهورش هتاکت بنجمه داغ چون سر در صحن زد می آرد کت لرا می قبول
جمل آنکه بر دوش آبله از لیت او جتر برای اخافان خود این شوا به سوقف داغ پر در می چاک برانی نوز و سینه غریب کت و در

نادر که پناهجوی وحشی توان نمود شاه پرتان قوامت هوش با کفایت جنون و اندرین سنی بخرست و تبعید غمناک و دیرتهای غیر آسایش
بعد سواد و بچیدن کمال که نظری استعدادهای بعد سواد است از پیشه فراوانی بخرستین بر داریت و بصفت آلامی قدرت سواد چو
تین جنون کار کا با پلی سلسلی مخالفان قدرت اعمال اگر جنونی نگردد اند چه کرده باشد و آئینه سازان برایش جمال اگر سنی ننود
بسیار به صفت می تراشند و بچیدن تحقیق از سادگی چشم و اتم اگر به معنی همین سیدین غفلت و از دروغ جنون کل بصفت نیاید و در کفایت
بها چیدن غفلت به بصوای جنون و روانه سلطان چون دراز و چون در چشم جراتی چون کل چاک آریانی دل به سواد استعدادهای کار
سواد سوزی بر پیشانی نشی و در سلسله تالی جگر در زخم خود با ندان با طار آری انگینی بناخسین سینه کندن سیر انداز خبابانی هجوم کرد و دست
مقطع صبح طری چیزی در هوش دل چیدن غفلت کفایت کفایت طراوت در بهوی حجت آنکس عرف کردن و دیدن در به پروازی سنگین
وضع عوایی به بدید و تا خون کشتن در خاک غلطیدن تسی آری زوار و صفا طمان سنگبارانی صفت برت برستی که چون سبیل با نچه
چنانی جدید بند و چون لاله با دواعی تازگی بیعت بسند و اسرو و خانه است که چون خانه زنجیر شود صحر او بر سردار دنیا خیمه که چون چشم آهوه
بسر هوای بر بابان بر نیارد سایه خوابید از سلسله جویشهای سواد و دوست بود که ز غبار آریده از بر فتازینهای سون ناله
پرفشانی تعمیر همین دیوانه است از بوی گل خفته سوادی در بر و دست مجونی از این بوی از دیدن بر سر اگر سواد است و در حلقه
کرم با در بخرست و اگر سواد قطرات کرم آبله تعمیر آسمان در از انگشتان خفته بر دروغ انجم گذاشته آفتاب را با آئینه صبح سیاهی
داعی شب بواستن در دایره صوم سوزی سبندی رسیده تا آنگی موضع آشفگی دیوانگان بر آید و صحر از یکدیگر ان نشی در ابال
دو انده تا قدمی همسانی مجنون روشن کشاید که از حد اسنگ بقدر است و زین از غبار و امن بچولان شکسته حلقه زنجیر زانه
خشمی دارد که مقیدان این سلسله آزادند و نقطه داعی از سیاهی سر مه می نگار و در طفلان این لبستان خاشی سواد تهر و جولانی
جرات تنگ می یابد در حصار آبله میگیرد و هر کجا جیدی از عهد رسائی بر نمی آید بکنند ناله می آویزد و دید ماغان عالم بر اندیاد
جمعیت بر آبله گذاشتن است تا سبیل بر زده و بهای گوشش بطرفان شان نیر و سقف نستان و داعی بخته داعی انماز
تا در فرافیه بهیهای با اس از سر نکره یعنی بر سلسله نقوش که سرشته قییدند کفایت حلقه زنجیری بفرای تا جملت کفایت را اوم
نگشتی و بر تار ای طاق که بهت آرد خواب با ستاد و آبله به بهای تا جو که نظری بهت بخشی سهر خد به با فضل هواری
نیست یعنی سبب سده اطوار می نیست اما هر که وز دنیسی جنون است و کی تبرک خود آری نیست بنا سون اقتضای این موعوم کرده
در بر رفتانی باز ماند آفتاب خورشید و اگر قطره از طیش فرو نشیند محیط غوغ عوق بلیفتی که دیوانه در خانه از بخر صدامی است مکتف
از خود سبیل هشیارند و در دایره بخر سواد می کشد و در آمدیدن در جهان کفایت غبار رسیده شور و شین است و سببها یکدیگر است طرفان حقیقی
دانه تر و در سواد اگر بان حوز و جوشی قرار اند و غرضهای کویده از خود رفتن سواد لاله را بنیبه دروغ بر سواد انداخته اند تا خیمه بر سواد
دستبها شور و خرم سواد شده اند تا سلسله او از غده بهم پوسته تابش مفرده جنون بچولان رساند سواد آب زنجیر کشیده و تا سواد انماز
بگوش کل و در دستار غوغ بهیشتانی یک خانه پروازی ادین هوا جات در چشم کشودست با ستاد کرد و میرانی و نکر سلطان بزرگ بخر سواد
در چه سبب بر نشانی بهار این است از آشفگی و اینست نقاب زنگی با بدیدان و سواد و چمن استعدادهای سببها است
و سواد با بچیدن سواد با بخر است کای صفا آری و صفت بر سر به شود کرم بر سواد جنون عالم بخورد کاشی خیمه جرات

وانچه در اینست چنانچه در خاک کن بر سوره کلاه را با خاک آن جنب خود ندیده و چنانچه در کوه و دریا و در غارها و در کوهها و در
چند صد نفرند و ناله و پیش ازین بهمانند و در میان مردم آن است چون در کوه و در چینه و در غارها و در کوهها و در غارها و در کوهها و در
کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در کوهها و در
معنی اعتبار کرده و در آنست چنانچه در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در
اگر چه است لذاته سودا و در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در کوهها و در
جنون را به یاد اینست خود آن به که کلاف بگذرد و اینها نقطه در داغ و در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در
تقریباً در اینست چنانچه در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در کوهها و در
مبتداً بر اعضای امکان بالیدن دلیل احتیاجت او با دلم کو که بیدار نشد و در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در
شود و چون از جا بر نهد و سایه کل داغ بر سرش میگذرد و در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در کوهها و در
صبر و داغ چنانچه در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در کوهها و در
در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در کوهها و در
چنانچه در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در
سایه کل داغ بر سرش میگذرد و در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در کوهها و در
بی نهایت حلقه زنجیر و ام تصرفی نمی چند بگذرد و در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در
مقصود بکرم بود و مقابل است و در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در کوهها و در
شوق در رنگ شد و چه در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در کوهها و در
کیس پریشان ناله ایم که نباشد حلقه کشش که آینه در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در کوهها و در
شیرینی و فتر از خود سخت بی ناله ایم شود و حشته نفس در آید و زنده است روز کاری شد و در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در
و در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در کوهها و در
کنشگان نیز سد کرد و با درانی مردمان بمرح آسمانی که میرساند اینها چنانچه در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در کوهها و در
شوز زنجیر کوس دولت پایدار و در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در کوهها و در
در شبستان سودا و در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در کوهها و در
شکار نامرسمای مباد و در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در کوهها و در
که چون کل شتر جهت کل در کنار است اگر خاک جلاله بود است و اگر است بخواج به بهاست نزدیک بود چون بکشد
بشود خنده کل کشته بدار که سالهای آینه خاک به جو شود ندهد و در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در کوهها و در
چنانچه در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در کوهها و در
ایطوفان بود و در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در کوهها و در غارها و در کوهها و در

کمال نمودنش خود شکی از دل نشاید که در کتب بود و هر چه خواهد جزین مدلی برود از آن بالید سوید و استکلاه ابرو و دیوس بر سر بماند و در وقت
شعله بر افلاک برودن کجائی ای از زندگ غافل از چشم بسته بنشین است مردان دو عالم غیب ز یک جهان خند شکفتند از آن ترکان بستن خندان
مخلی غیب ترکان انقضیست جنونت ایگه با نه از خیرت تبسم سبکی می بار از افلاک سحر کرده بین در خاک ز عطر است آینه سیرت کج
کله بی شک و دلسا کیکل بوضف این بهار سنگ و خیز نفس حوی زین شمع است کار نیز قائم در فیکه من نکار در رقم جوش میره و اس در در
بهار بیخاک اندامینه پروازش مگو کسوت ایخه سازه تراشیده است من کلغاری ز بر کفستی آید و ری سه ن است از ریت جز کبر که کوفین
کن و ییدن بر کیش بهر با شیمی کوه زمان تا بر نکره جبرانی بر نشان که دار نیست بر شومی فردان نکار آینه ز کانی دودان درین حیرت سواد و همیا
نگاه از جلوه سلمان تماشای شمع حسن یکس بر عشق است بهمان آینه اسباب عشق است اگر طوقی ز قمری سر برارد ز شمع سر و دودی حد دار
و کسر و اندامی حیده باشد چو افش بر توی کشیده باشد ز نوای بی مقدار بسیل صدی جده از مارک کل نفس زنده در دستوی رسم ز روی
کل که در چشم ششم سوز از بجم شوق بتاب بفس در یک ششم می و آب بهو استم بکلشن در این شفق در اسین آه و اندر زب شخ شست ایچاش
تمهید چو شمع از غار با کل مستوان چه نرسان جوشی عشق مرتب چو کل خیاره دارد بزم بر بسد درین کلشن بهر جا آرزو بت اسیرت کنگ
بویست بهم که درخت اینها سر بر آرد ز الف رسته سیرازه در درنگ ابد رنگ بوهمان بلسن با کر رسته شش در رک کل بر افشانت شخی
رنگ بو نیست بین او حصول آرزو نیست نگاه از خود تماشای آفرین است یتره باید کشودن جلا نیست همه زیاده ان همه حیران خویند حجاب
جلوه نوزان خوشنما بعشق قامت خود سر و آرد نزار و از بهار رنگ و بو یاد ز بس سعای خود کرده شش ز خود در کردن یار است دستش
با حرم هوای مین جوش در ترکان جسم نر کس بکفتم شش نشاید از خیال خود بیرون حرمه بهوم حیرت آینه در دست نیام خان حیده
است بهینش همان در دامن خود بجه کل ز شاخ و برگ هر کلین کم میشن جانین دستها در کردن جوش تا مل کن اگر فسیل است که با بر یک
و دوشی است نه جیب غنچه بوی دارد او از که ای غلالت نوایان خون سازن تفکر فیر کی آنک را ریح بعد آغوش خود را در کلام بوفن ز تا
سوز زنده جوش زبان در سر بر میغلط که خاموش جهان کوش می غمی غار مبادا و گفت و کرد در سر آرد بخود بر میزند که است که بس کن
خردیوانه ز بظن کن به خوف خود همان دای طبد رنگ که شوخی سرفراز است و جهان رنگ بفضیله خود سحر و اگر آغوش هوام دلیل
خود رسته ز بوش اگر از آب بوی پیش رفته است بطوفان غلام جوش رفته است غرض بر کل چون آنک جوش است دل سلا درغ رنگ
خوش است درین فصل نشاط مستی آنک که چون جوش در کسوت رنگ ولی دای تو هم یک جبه نمون کن بجه جوش طوفان
چون کن بزنگ کل ز بر یان فنا کینه ز همی با به دلمان بهو کینه به لازم با خود هم خانه بودن دور روزی میتوان یوانه بوان بهو کل باید شد از حجام
هواست ولی چون غنچه باید اودن آرزوست تفکر خاتمان پر دامن چند شمع و بهم وطن ما با ختن چند جو بوی کل سوز جوشن آبی بخود تا او
رنگ ز خود بیرون آبی که مد عمر و دور این باغ جوش بهار از چشم ششم نهانه بردوش طرب در درین نرنگ شکران چو ششم بر نگاه
از هر محل نشا مرور و هر چه نولست نر در جکه عشرت پروت بسبب بزرگت کشتهای تدبیر مبادا بکسلان ربط ز خیز بفرق از خیز از
دود سوز است بواز لوی کل سحر در استامی جام کل سوز به داغ است صاع دوی است لاد داغ است کسول آندیش غر زاناک چیست
کل طبعین تر از دیوانه است بهر بیدار بهار زندگانی جنونی دست کن که سیوالی این بر سانی آنک کتاب نوای می برین بجز ریب
نهار از آله خیر لاکه بزد ستان تو کلشی آه ای آنک و کوسازی چون ملاز جز خیری بر افشانت آواز نه ز بچست ایچانی جوی

همان اثر است که خورشید بر آن میتابد بسکه به این میزند روزانه دیده که باوج سحرش سرشته بود ما و سوسو است با دهر خانی بیخ و دانه هم سوسو
پوشیده نیست که فقه بر علم غنکین و در خطوط و ملیه است و تار پاره شده چون ریش و لیس و بقیه همی تخم نریزیم بخت را بی بند و کشت
که هر چه در حال و ریش را بی بخت و آب رفته اند و هم و خیال کههای بزرگ بود در بهارستان عدم تو هم که دولت بود کشت بجای و کمال
در خیال آبا و مشیع هوای پروردن آبا و در شکام لطافت از هوا نفس می شمارند و هوای در حالت کثافت سر از آینه آب بر می آید و در آن
هوای آب را حکم معنی نکاشتن و در لفظ آب هوای اعلم معنون او راستن با این تفکر تا کی در آب غوطه بخورد و چه در آن جایی بولن سوسو است که این
نزد و ناچند بر هوا ایران باید بود تا بل موجی در آب توان شکست به هر کس ز کمال شاه در سوار و مشکل که جنب خوش سر بر در و در فکر
تسلل نماند بگذرد و در آب که دور تو چه ساو در در آنکه تغذیه از آب سیرهای نترکان آفتاب بر همه تنیده است و اگر که اشیا میزند تا
روز برداری نگاه شب در آغوش فرزگان بیرون خواهمید اسطیع صبح در شام الکاهیت برود که دیده استن و سواد شام در بیاض
سحر جویری در حیرت آینه متعین فبارش بی دامن افشانی موز سرودی صورت شی بند و جمال صبح می آشفتن طره شام هم
شکن تبسم نمی خندد و در صورت خیال از او در آن قدم روز بر تپ جز درین حیرت چه آموزد و عقل در بیان تا فریب از روز غیر از جمع
خوشی چه لغز و ذرات بدان ولدی تا بل را با آنکه جاده نگاه بمنزل منتهی است و در موصول تحقیق این مقام نشین گریه و بلبلان
مراتب افکار را هر چند کند قدرت عشق نکاهی است و راجع بعین این نکته اعتراف کوتاهی به برتر کارگاه از کیت و ارسته ناخوگی
رسم هم بر نازد هر شیوه کیت که راجد است به شکل غبار نازد که کس بر هوا رسد فهم نیا بل که و سعفت بی برت فطرتی که بود بقا
رسد بار چون شمع کشته اگر راجع پیشی است که نیت اینکه سعی نکند با پارسد و در ادی که نماند به جمله متن است اندیشه فیه است ز فقه تا جاز
آینه ایست حیرت قاضی است زین برض خن پس است که نکی پارسد تا که در او من هوایست بر فتلان تبدیل مکنه فیه رسیدن که رسد
استیحا ظاهر و باطن چون نور آفتاب آینه کیفیت یکدیگر انداخته و معنی چون تری و آب بی اعتبار نسبت با و سر لفظ بخور به معنی نمود می
کل نگر و که لفظ نبود در هیچ رسته چون موج کو بر از یکدیگر منسب میگذرد و قدم میچسبند بر یکدیگر چون خط پیکار راه سعفت نمی سر و اول و زخر
ابن رسته با چوب تارها که است و دست و بلند این راه چون موج کو بر یکدیگر درین وادی جهنم رفتی کت جو کسود زبان
بکام نظیران نه سپهرت تا آسمان از گردش نه اساید بیوت این مقدرات در معرض انقلاب است و تا زین از جاد در نیاید پروازین تو هم در چو
پس و تاب اگر چشمی کشوده بجز این بید ساختن که اگر شعوبی اندیشیده به بی شعوری بر داختن استیج با دیکه حق را وصول راحت از تالیله جبر
بودست و قوام در این تفکر را صاحب جمعیته بفقار و چه نادانی فرسودن بسید طایفی محیط خیال با وجود کردن جایی چون عالم بچو دی
گذرد است و سوسوهای آشاها از اندیشه با به امکان پروازی چون نگاه حیرت آشفته هوای این ولدی انجو پرواز آینه ششم می پرواز کند
چرا است این مرتب انگره رسته در هیچ حیرت به خط از دور هر حال بچو دی شیرازه اجزای مغز است و حیران تسلیده اختلالهایی
و در قیاس فتنل هوکار که در نور با انان در در آینه حیران کرد و از نو کجا خرد سیه که در دیده آفتاب پنهان کرد سکه مانع و
اندیشا نیستی رقم قیمتی در ابدان زده بر او در کتب اعتبار به حق بطن ناچاریت و تا خامه ما من از نفس سطر خیالی می نگارد و هم شقی اطال
این و این ز فیه در اختیار می آید آفتاب از راهی است از خاکش نشسته تری لغت است و در آن نشسته با و غوی بود از دور
کسب در راه خلدت به سن بر خال کنی و خوش کردن است از عالم کت و معنی جان بر درخت و خلق پرورد حق بودن غلط است و صحبت

بند کیمیت با زبانیت سه سه شکار میز یکی فاکه اسلحه...
اجتناب نماند یعنی از کینه خرد طبعی است...
آینه و در پس پرست نعلون...
تضع بی تعیین و سادگی که از...
کثره تکلف تو عدل...
صمیمت معنی سهویم است...
و با مالی سحر...
ضرر و ابرالترا لم احدی...
در راه نشاندن...
طالب حدت...
آفرینان...
عالم چشم از تماشای جهان...
لغات کلامی...
حکیم من افتقاد...
مدان صحبت...
شان یعنی بر آن...
مرشد که بر...
با این...
کلام...
زحج...
در برودن...
بهشت...
فقیر...
با بهی...
مای...
به سینه...
این...

نیز این لغت که از نسخ و ضبط است شمس که در آن خبر از شونده جمع که در آن مملو است در غنچه لغات که استان مکن از نسخ و ضبط است
تا در بابی که خاموشان آهن است نه این است که در آن خبر از شونده جمع که در آن مملو است در غنچه لغات که استان مکن از نسخ و ضبط است
نه این است که در آن خبر از شونده جمع که در آن مملو است در غنچه لغات که استان مکن از نسخ و ضبط است
ریخته اند و در بیان نشود عایشه حسن زان سر و کلنی افاده معنی آنها مودنی مخالف اسن آرزوی گشیده بود و در این سستی بدنه
آب از بحر طویل جویدها مستعدی اند از ناز بیلند و بدین سواج بتر جمع بند فواره نامنتهی هر روز با بیلند زین معنی و غنچه لغات که استان مکن از نسخ و ضبط است
آب در مائل ستر و در سالی و عقیده آبت را در هجوم سلامت ریزش مسجع طرز سلسل خوانی نفس صبح را در صرع چیده غنچه لغات که استان مکن از نسخ و ضبط است
تامل جابیز رشتن و حیرت شبنم را اقتباس جاسر معنی بر صفای آئینه طبع ستمگ از شبنم بنوعیهای مضمون تکلیت است بهر حال
تنگی نیازی لطیف غالب ظاهر شدن نور غنای نشر سنبلی را با نظم لاله و کل بدعا می سر زلف در نذران تو گوی تو گوی از رنگهای
عبارت ناکر بر قافیه مکرر استن توجه به لعل از بسط عرصه معانی بهر صرع می اختیار خوان غزل کستن تامل نگاه از هر چین قطعه خود
ودقت خیال و در هر خیالان ترکیب بندی می نشاندند بهر سینه زبان گفته پسر می بود شهر یک لب متعجب ایامی بود کل آینه و صبح
معنیها و در شبنم از هر معانی بود ناکاه چون جملانی طبیعت نسیم عباری از کین می اعدالی دانند و نظم ترتیب آن جملتان
لا بشو خیه های مراتب شربونش اندیشه هوا افروختن تماشایان محتاج سیر کربان کردید و وسعت آغوشی نظار را که بمنون ترکان
سین از انجامید این ساعتی چند که آرمید که بهای طبع هوا آئینه جهات لذتک پرداخت بوجن رعایان کلشن بوجن تازگی
جلوه شناخت سیر حسن ضمیر فرمود اهل معنی در مدح و ذم بهر شنی گمیت که بر بانه انداک و داده عبار نظم و شری بپوش خورده باشد سره
و در بی نصیب چشم تامل باید رساند تا بسعی ایجاد این کیفیت در اسن تردی باید نشاندند خبر چند در پرده خیال عبار را که بخاستن بی ملامت
آنانی الحقیقت مقام طبیعت از زامی است که موقوف قدرتهای رسائی در آنگاهات برق آهنگی قانون بنویسنگ اسرودکی سپندید
و طوفان نوای ساز بیان با طغیانل بر خود بخید سه ای ب معنی که مینگش کل کردنش ابرق فرس نونان از اهرالی میشود و با
وی با سبک که در سینه تک عرض جلاله که سیر کوف باشد داستانی میشود ناله بوقت از تا تیر محروم است پس اجون اثر لاجرم شنی هم فعلی
نیش از آنکه این بهره تازان عبار می برانگیزند سبک غنائی خامه بیدل بمنزل آرمیده بود و قبل از آنکه آن تیره در زمان در باغ شوی
پرتو این چراغ در سخوت با سخن بریده اگر چه از ان عالم معنی نداشت که معنی طراز از اسرودع توجهی تو اندر سر سینه بوزار بندگی
جمهوری چند افسون قدرتی با شرم سانه که تو به طبیعت اندکی در از نفس می پرداخت از جنس این عبارات طواری اهمیت شنی
باری در صورت خاکی بچشمی بی معیتران افشاند و سببه اعتبارش موسوم کرد اندیشه باره عبار است کزین است پوزش ان برت
تنگی نال تماشازد و ترکان بر خاست بجزی اند کجمنون موج که در آغوش حیرتی جوهر آئینه بر امان بر خاست اجن اگر موج اند اسرودعش
طوفان کوشوق اگر نال و داینه ترکان بر خاست اینحال است بهنین عباری که تا مسطور خیال نقش تصویرش می بندد و صفی اندیشه
آئینه حسن مخطوط پرداخته است نوره خامه فارغی که برش کردن افروز سر سینه تامل در پیچ و تاب زلف سلسل با خیمه طرف صمیم
سنتش ای از اما با خراب بهار قابل است هر قدر نفس میکند بوی کل بدعا حالان هر از از نه ز بطن مهره ایست سواد بیت خط
عبار است و بدین لغت بنویسند و در درام بردوش زلف اشعار او ویرانی بنیاد اسکلان صروف لغیه آبا بس حیرت

شکست و نسبت به توانی دست از دست نگیری که جنبش منصف سوار بود است
دویش حکیمهای عروج باز سر آمدی هلال آینه درهای اندر دست سر به چشم غزاله آینه بنفش مالز پوسیده رنگ کبیردی آینه
و یکی نگاه آفرینش تا این عالم نماند بوضوح با برقص سرت لایح کل مو که در سئوق جو پیش آینه با صفا کبریا بجاوه اش کنی که بپوشد
سواد عالم پیش بتو با کبریا بگشتی که کشاید نقایح من رنگ با بقره بر طاقش ز نما کبریا سوار از یک صبر چه آردن از کیفیات شوقی مزاج او تا
و صبح ما در شبته موصل کردن از صنایع جمیع جهانی رواج او اگر نقاب فرود چهره نورش بتواند پدید و اگر در رفع حجاب گوشه بکنه بچهره خاک
سینول سید صبر است بجام صفا ای از آینه معنیش روشن و معنی سراغ هر که پرسی از کل کردن لفظش میرسد بوی روح حسن ما بزرگ خطا یک قلم
سینق رعای آینه عشق با چون باغ یکدست چهره بیوا از سوی با نور و بر زبانان سر کینه با نیش کد سر و کردار بلا و باطل و آینه آینه و صفای
تنبه نیش تو در نقش شکر درین زمان عالم نقایح را در کفایت چراغ بر سید و حلال لباس فقر است حمایت همی بخونز نسبت استفا کیش
بمانند چهره لیلی سیدان و داغ خاک را بر کبودان بلبوس آسمانی ناز آیدین سه این صبح بر سوزده عرض سا به کیمت زمین یک حجت ته زنجستان
را که کیمت عالم بر بال طبعن گرفته است این رسمت شوقی افزای آه کیمت شهر سو شکر کنی کل رنگی شکسته اند افان سایه بر و طرف کلاه
کیمت در لایکا عرض قدرش بر دو تاب جرات نفسها جوهر آینه محبت نقاب رنگ و در سر زار حلال شکویش بر کنشای اضطراب با صدا
بد سا خوشگت رنگ انداز جلایانای او خوش بوم خوشی بلام افاده سوای اندر رسیدن و جنگ های پرواز در آتش خیل کبوری آرد
خند با نظایر بر خود طبعان دیوار شیت خام بر هم شکسته و در سوس کمال همی از پرده برین شسته زمین تا تا که بود صبح کبریا پوشا
شش حجت آینه در جوش کوی پوشد آنکه در کسوت نینم و روشن بود نقاب حیرت آنکه کنون شیر و شکر می پوشد این نهایت که در
عالم پرور زمین به جو عقاب بر او دست پیری پوشد بی نامل تا تا نازده و اگر نیت بیرون کیمت این جلوه نظایر پوشد فرود این ذرات چون
شهر کاغذ جواهران سوار است و طبعش این مواعج چون خط و صنایع کاران افان بهای جقدر بال را بجا جمعیت کیمت است که این بر و از کبر
سیر می آینه و چه قدر آینه بنای حیرت بر هم شکسته است تا مثال این جوهر بر سر نقش بسته سو او انجام همی تا مل این نوم کوش با
و معنی هر بوم ظهور به آینه این نقاد مبرین هر نقطه تخم حیرت نظاره آفتی پرورده و نتخاب بهار لطافتی چون آبر و زلال صفا شوقی
چون نوزدید آینه بی ناملی از جا که خوان قسمت نظاره کستره زمین رنگ هیچ سر بر نزار و ضیافتی آینه تمام زار همی که تکام قام
حافظش را با ستف کردن بهوشیت و تسلیم شرت عابدی که پیش از تقود چه اش را با بوم سجده هم غوغوشی قیامی از سر تا این
بر خاستن او قعودی آینه با طبیعتی آراستن در عروج مراتب سر بلندی چون شاه داغ اعتبار و در جینس با بیات لیم چون با حیرت
چاکر سه نامه در سر همی با لکه ز صبح این غبار کای بخورد و اما ندانان مستی نفس فرسوده است در جیون زاری که کوه در ناله انشوی بر و بخند بر جانت
بهر خوشی بهر دوزخیت بهر ایدت چند با بدیج اف در کشد و خست آباد است اینجا خاک هم آسوده است گشت گشته های سلسله خوبی زمین تا
از همان پوسته طوبی بعد الی که درش زلال آینه بر کیمت آن شکسته بگرم نیشی اندر علامت سرودت مزاج سوار اسوری پوشد آینه و به نیکو کاری
ملاطبت در شنی طبع فاکر در فرس زان به سوزاننده زبان نشانی اسباب بی علمه و راجی ابعی است او نقش پای کفتم جاس نظاره کبریا
از لایک بیست در آن کشت زبون که در حیرت شش جهت دوکان جلاقی آتش کار که نظاره زبیرت نقشبندان نام بود و لاله نقش مزاج عمال خیال
در خوشی با فغان حیرت با وجود طوفان جوشی چون صبح در این بین کتایم جوهر آینه سوار ای او با کمان بر تازی چون جولان بر کار آینه

صحنه چون این دو رنگ است و این بافت در سوادها و پهای مانی قدرت انبوی این در دیده نمیتواند یک کلمه از چند بودیدین است که در حقیقت اجز
در سخن عبارت از این شمع جان تصور است که چون کجوه ازین بل اختیاری است که در کتب نیست و با آنکه فخر است قانون معانی را بر معنی
باید که در معنی کمال صوت بی بند و براه برده کشاید که نزدیکی از ضرب آفات خود شدن است و بی تنگ در صمیم مقامات فکر و طبعی
است و کل کون رنگ در هر حال تابع کوشی سه نوا است شود رنگ این محیط که خاموشی که در این است است مشهوره و دستگاه ظهور را
عیان هر چه باشد طبعش کوشی است این در این صورت خود را نمودار کردن هم محبت است از نودان طلب باطن که بر این کوشی است
است با هم شکست اندر موج و جابجا در وقت است است است معنی بزبان این ناز که است و لفظ قانون در معنی مشارب نوا
که سخن از دلائل و عواید هستی است و دعوی هستی و محاکمه برای حق با طاعت شوی شود و در واقع هستی است و سخن در صحت پیوسته با این نوع
مقابل حاصل نمائید این مریضه لفظ و در هر جا در زبان نوا دیده اند چون شمع آفت سرد دیده اند هر کجا شمع نمویی گاشته اند سلامت است
سنگفت و که اگر همه با تنگ بخورند در درجات نوا است و لفظ سکوت هر چند با ما شوخیه با ناید و صومع معنی حیثا مال از این زبان شعله
خاک بر سر کردن و حصول ضبط نفس چون غنچه اجزای ناز فرزند آمدن دریا بهر دست طوفان شکستن صورت کوشش می بندد
ناظره واری بوضع نمونان بر آید و کوه بچندین سازه نامل سره ایجا بدینکند تا ناله از یاد آید آفتشی که بی زبان افتد تبه یا قوت کیه
و آبی که از موج باز ماند صافی آینه پذیرد تا از نوا منت پشمانی نیست جمعیت آید در ازانی نیست ضبط نفس قدرت
تسخیر و است است سخن بر آید همانی نیست در تیران استیا از بله سخن با هوایم آنگاه کفیه خوشی با کوه همسنگ نفس از زمین قدرت
و کوه و اوسن هوای نازک به شرف منصف خاموشی تلذی بر این حیث است که امواج بهر خوشی سلامت بود و سود کیهای سپید مجر و نوا
و نوا است حباب را جنبش نفس صرصر جراع زندگانی که بر این تمهید سکوت فکر آید و بی جا و دانی بعضا بل نفس آینه را چون دکن
خوابن پوستن و نجامت منع سخن سر سر را چون نگاه در دیده آنگه تن عبارت در زمین خوشی معنی است نوا و نوا است معنی در
سنگه بیان لفظی عبارات و در نوا استعارت نقدیه خوشی از افتهای مرقم مومون و جنبش و کلان سخن کیهام غارت مضمون خوشی بهار
الفتی است یک رنگ ایامی فنون جهل و انای سخن خون و سنی عبارات که بر هر رنگ سوای منزل در بسته را با آنکه هیچ نوا است نوا
که چنانچه است که خانه در شکسته را هر چند که چهار در حکم میوایا خوشی عالمی را بنفص احاطه کرد است سخن خود را نیز از خود در این
سه دین مغل از شوی چون چند سخن با کوشی و کاشی بلند خوشی که آسودگی جوشن است بلندی لوتی در آغوش و است اگر
مبدأ و معادای دارد به خوشی است و اگر سخن را از نماز و احوال است خاموشی ناده شوخیهای رنگ و بو خبر به رنگ است او هر لای
صورت گفت و گو غیر خوشی چیست تا بهر زانوی خوشی نشینی نازدستان سخن بهره استیا از مینی هم سخن بی خوشی صورت نه بند و غور
معنی بی نامل محمول نه موند تا سواد در اقبال کشاید راه بیابا بنام سواد است و تا با سواد جاده کردن نماید جرات جلالها منقول
سه تا جمع با طنات و بسیار است خاموشی مرکز بی سخن بر کار است در هم بودیدن نشی کمال یعنی بی نقطه سیر خط و نوا است
سخن هر چند لفظی شاد است با محبت آب صوت و صدقه ازین الف با و عالیت سخن آرای با جویهای چون جافایده
صحنه خوشی بهر طفره در سخن شاد سخن بود و با عبارات و قال چشم بر حال معنی شود و حاصل آنتای سخن سیر فانی
تو هم جلوه ال جبارید ناشانی بر توی تمیز بی برده کیهای آتاب است با جمال یوسف بوی بر این سخن بی لبریت و از صحنه بهر

شکسته چشم و غش که در نرس طبع من برسد و است که فیروز که هیچ نرسیری بخاموشی می کشد تا به نین خالی بچند روزی که فیروز بر می خیزد و نرسیری
براصدا اینست که دست خود را چاشکی است به مدامیش می پودد از کتاب مضمون موت آنس از تورا این بیان روشن و معمای این است
بکارش که بسته برین است هر کس مضمون عاقبت میداند از مضمون نفس در سن فضا می پودد تراحت می پودد از مضمونش که کلام مضمون مضمون مضمون
آوردن به مدی ظلم از وسیله تیغ و صراطش بتوان یافت و در کفر نفس می پودد گفت و کوفت از مضمون سپهر و اینست می توان شکاف کس در
خوشی این است از دفترهای تیغ زبان و صحرای کفر نیست الاغله طنگهای بیان خوش باش تا مخاطب جمله استوی اسکوت اختیار
کن تا بیاورد و دای نرویی شیرازه اجزای حواس لب از حرف بتر است و آشوب نشی جمعیت و اسیر بقدر شکست غمخوار فصل خوش
بهار خیال اند و هنگام لب که چون بیداری تماشای موج با طوایف و از کوه است چون زبان بکام در دین عین دیا توجه سخن با غیرت می پودد
خوشی با خوش لذت است که خوشان و مدت آینه اند زبان آوران کثرت اندیش میرانی سخن بخت توجه ظهور است و جمعیت
خوشی بالغات باطن این قصور سه در کلام از لذت است چاکس آشوبه جنبش لب بکلام جز دست بر هم سوزد نیت راحت آبادی
که مردم جنبش نامیده اند بی تکلف بی سخن غیر در لب نکند و است که زبان از خوشی اظهار و از دلفس صافی آینه مطب خوار از ده
نیست پاس ناموس سخن و بیزمانی روشت با هیچ مضمونی در نیویوت نفس سوزد نیت قطره از ضبط موج آینه دار کوه اندازد تا سوزد
که سببی خاموشی به بود نیت گفت که کوه کوه دلیل برده ناز بهای است تا جرس فرغند کاروان سوزد نیت کلام اندازد با نهار از دواعی عالم
نمی پسندد و غفلت از شیشه جز زبان سپهری نبیند و حاصل سعه سیاسی و قال سخن تباهی چهره ای که از خوشی روشن گفتن آتش با نیت
ایمن از تو هم افسردن نوشنده که از کف کوه بر اثر از زنده شکر کافدی نفس غمناکین بران ضبط سخن در لفظ کوه بر بری معنی بقا میرزا و
زود از نقطه حباب صخره اعداد و خامی انکه در صدای شکفتن کل در طبیعت رنگ شکست می پرورد و به جدای ساز کوه هر جنبش از طبیعت
سوج می برود و غنچه از بی نفس بهار پس ذرات اندک و شمع را از زبان درازی ریشه به حاصلی بر روی سواد و اندن ناز بیاض روز که معلوم نشای
خوشی زمانه است جنبش کرم باز در دود بیاب لعاج از فرای او از سواد شب که میر فروش غلغله آفاق است نقد کامل عبادی با
در تلاش خاک استنای زمین با وجود بی فطرت از وضع خوشی صاحب وقار و کوه با کمال در جبهه رفت که کند که خفت شکار خوشی
جرم دلیل وصول منازل خوشی بلبسیه های باطل از بجز در بجزم نادر با قناد و طوق را از ساز سکوت پای ای سکون نهادن صفای
آینه مضمون این ازای موصوفه هر سیاه و طوبار کابینه های شمع بمطالعه حرف خوشی کوتاه سه ای مضمون موج و طبع خوشی بخوار کف
بسیج است خوشی خافل سوز نامل و فتنه صند چتری در اول از سخن خوشی آبی اصل چمنی چراغ آفتاب کنای است و کلمات
از فرودهای عاقبت انجامی سخن و پس کاروان شهرت و شهرت از آوازه های استقبال آفتاب خوشی را نفس درازی ریشه سخن کافیت تا بهال
اصدالی میوزن توان آراست نه طوفان بوج آهنگی که با یکبخت خاشاک چون کوه باید ز جبار خواسته سخن از غبارای بیرون در است
و خوشی از صفای خلوت پرواز بارایش با طاکف و کوه اقدار بار بار یکبخت که خانه نجات و صفای و در دو بان سوز سکوت آینه مضمون
نشان بود که نمل طبیعت با فدی که همه شود منصف بهار اعدال با نغمه تیه محوشه نکر و نکر که مغز رنگت تلف کیر و بانغز جندان خنکی سوزد
فشار بر کوه نه خجال اشارت معنی در چنین رنگ کوایی چون نگاه خوش آنداد و همان سرگت سخن با ناز زبان به نیت چون بیان جزوش
نفس خوشی است از رعایت اصل در کسستن غفلت کمالیست که اگر بر سر از سفیدان بهست بودان بوج خیالی مادی مضمون طبیعت و لطایفی

لکنت

مقارنت نشان نیز همچنان مستعد شاه بهرید که چون است و در نهایتی تا در کی رنگ کفایت بخشش نماید بهر یکوم واسطه در اقبال دولت و سعادت
بوم بکس آن اعدا و بار و کینه در آن وقت که در دماغ فم بدعا که ای خشک میری بصورت شکون از آن وقت که در ایال دوم فرس قریب در آن
اینجا نیز در وضعی بود صفتی میگویند است و در کلاف هر نشستی یا کجی در ای صورتی در یکدیگر قابل این نوع معاملات استمالی است و در کفایت
انسانی بیشتر است که در کسلس دور در فلکی است و فطرت بهر طوره است و می باید که در فرست اوقات در فتنه هم بر روی تمامها کند و کفایت
روزگاری در عبادت هم وطن جا کرده ایم و بی صورت و باغ فهم بدعا که ایم هر که در خون طبع استینه بر از خیال که اینقدر موهومی خود را نشان
کرده ایم آدمی چاره که بکلاف صدای سر یک استظار میگوید بهشتوش فیاری خانه چشم از نگاه میروید و در احتیاج تا بدر می رسد و در
چندین تدریش رجوع آورد است در رجوع تاملان نیست زرد و زرد از ریش بر خاک و گل خمیر کردن که در احتیاج است کف و منهدوی بود و نیز
فصول نفع و ضرورت قدرتی میگویند و ایستند که امر از آن اوقات خود میگرد و در بیان سلاست از خاک و کوه پاک بر می آید و در این زمین سطح
ضعیف فعلی که با کما قدرت میوزد از امور اتفاقی خود نیست و در این شخص سید است و با تماشای کفشن سزت بند و جرات سیدیم بر
سه محل آری جسمی ای بر نشان خود که عبارت بر طیدن کاروانی دیگر است چار سوی آدمی بر خود جنونها چیده نماید بی قدرت
نی جنس این دکان دیگر است که در شدی خالص نشستی تابع سعی تونیت نور سخن کفنی سخن هم از زبانی دیگر است غیر علم نیستی چو است
سامان و کشت این هلوست که فراموشد جهانی دیگر است خاک ناگردید و توالن بوی ساحل یافتن و بحر موج حقیقت کرانی دیگر است در تیر
آب و مفضل ظهور جسمی لغز است ترکیب جسمه نسبت اند و در تماشای گاه با اسکان لغزشی بهتر است این بیات عجیب است که در کما تماشای از
اکثار نوادر نشان داده اند بی آینه نهود آدمی نگردید و هر کجا صورتی اندیده و خفا بر آورده اند جز در وضعی قدرت نمود و تاملی نه رسیده
در کما حقیقت بری نقاب تخمین نفع نماید جوهر سرد است بوضنی نی نیازی بهر دسته که اگر از کیفیت مینا بنیبه که حق بر در ادعای سیدالی
او در آن احتیاج است که نه نشانه اهلان سراق غیب بر در این لباس سیلان جنبه که شهو و مقصود نه اشخاص انگین نهیبات را انسوی این کارها
آرایش آینه نمود در نظر مظاهر حضور این لفظ از مامل وضع هر که درونی در زمین صفا خواندیت و در دران حصول این ساعز از فهم کیفیت
هر نقص مانع حقیق کمال رساندنی سه جوهر اعراض ناز و ریت است این بری شیشه در فعل است با ده اجزین شاه کاری نیست
رنگه بر جاست بی ساری یتیم چند در هیچ حالتی از تر تکله کج و انفاس نوای پرده نمیکشاید که مشوق باستی نیاز شنیدرت نماید و در هیچ
دستی از این کما در بیان تغییر احوال رنگی نگرددش نمیرسد که طوفان حیرتی بر تامل نه نماید مادری منضر مطرب اجمن تقویر را با نشانی امروز
و بعضی مسلمات آنکه منتخبی توانست و انفاس صورت همان تحریر او بر در زرقوش بعضی احوال فوق از کفنی آدای تا گوش اسراء
نوش بر زرقوش قانون بدلی ساطا قائل بنجید و طمان معنی آگاه درین رنگ شکسته بال عبارات کراف نه پند اینجالی تو هم حاصل
و عمل ذکر نغای فضل باعث است بوی اظهار نقص و کمال اعتقال امر اما بنوعه ربک محرش سه سر کزنت مار خدای نی نیاز افتاده است
بر حریفان که بخوانیم تقدیر فرزند است معنی جذیبت در برین کتاب خاشنی که تقریبی او اگر در ادای فرزند است تا بدین منجر آمد و در کما
دل آنچه بهر بود ایم از ملک طعل و عوض نیست بناله و در هم و خوردی گوش خودیم شوق مار را بر کسی میگرد و مانع طرفین فصل در تامل که در کما
ایمان روح سلطنت آغیتی است مضمین برده هوا و حقیقی نادره و کجا و بیات و آن بخاریت لطیف که از طبیعت خاکت جویند و در
درجات تیر است اسما و صفات می پوشد خزان نفس روح انیس نواند خوزه حقیقت ساریم اش و اندر خلوت بهر ارفا ک

همین چهار

اینکه از خاک برود از خالی تصور نماید باطل است و مجمل از مستحلات عقول و نفوس نامحسوسات نامرئی و موالیجات مجرد و تاکنست غیر معتدل که همان نیز می
مقامات ارواح است و همان کل قهر اجسام و شراست آن امری که بوی رحمان در دره سوسن کی جان تابان در دره طریقت دولت چه سپیدانهان بجز
نور خورشید که در آتشانی عرقانی شتره بود در مشرف استیال را ندی از بیخار لقاده و فو استعدا و موالیجات نامرئی و موالیجات
آزاده و در ساحل بنیادش لایزال سکر کم تسلیم بر داریت و صفت کارگانه تعینش ایما میل ارواح و جسم طراری و صغیر و این بخار پوسته بجز
ترازین در فلان در روانه آب و آتش را که محبوب برده خاکست بگرت می آرد منتهی در مقامی که آثار از تن منصف علم مطبق میگرد و بر روح طبعی
موسوم است و مجمل تصفیه کمانش درین برید هر قوم این مخلوط با خاک بناقد ساخته که بطبیکی که بر هم خورد و از خرابی فرا هم آمده متلاشی
نشود و بنسبه میباید که در معنی است از روح و حرکات در جاز از اثر از هر نوع در جهات قدرت و کثرت آب و صفت جلالی که از جو این برود و در روشن
نموده و یکسوت رنگی که از اصل و باقوت بیرون تا بزرگ آینه آتش زودده چون تغییر وضع هیچ شیئی سعی محلی تحقیق نمی جوید و بر روی خاک آمدن
آب و رنگ بعد و هواموت نمی بنده اما هنوز آن هوا از حجاب طبیعت که عالم خواست سر برینیا ورده و بال شود و با خود بر صبه بار نکرده یعنی غلبه اجزای
ترازی بر بیانات افشردگی نیست و نقل این جوهرش مانع حرکات و خواص در غیر تجیات و علم اذوت و قدرت و سمع و بصر و ظلام که امتهات
اسما و صفاتند از فرق و استیاز بهم داده اند و حکم اتفاق عینیت که تابع تمکین بواسطه مدققای یکدیگر اقتاده ترزل درین بنیاد بر راه می برد
و مختل درین ترکیب و رنگ می پرورد و در هر مرتبه ظهور خاص و عامی منظور است و نقص و کمال محصور علامه این مقام احجاست و خواص صفت و
اطلاق بر خاص بر فلان سبب ظهور علمی است که در بعضی آنها یافته میشود و علی الخصوص علامت محبت که بر شاه حقیقت ایجاد است جز نوبه
این هم قاطع خواه آنرا جذب به قدری است شمارند خواه اتمتر از این الکارند و ممانعت که در لیل نسبت افساد است چون دم سباب از آتش خواه
آتشش از خود دور بر انداخته میباید که در آتش نمیگردد و تا فضل و بند آینه پر از آتش و اقبال و دش بر روی که برانند و فراد بر این خوف از هر
یافتنی علم خوشش ممتاز شده و صفت غالب ظاهر نیز در غیر سبب کوه ضعف و قدرت بعضی آزاده ای می است چون غلبه حکم در سبب
قدرت و اجزاء بعضی طبعی چون سنگت الاس از سرب ملاحمت آثار و دیگر نفع و ضرر بر طبیعتی در برده ای حس ستمی باشد و در حاد
قوت مدار که بر لاس که اصل جمیع حواس است منحصره آن نشا که کل سرب را گاهی است در هر فردش ظهور غفلت کاهیت هر جا بنامش که
میگردد و در نوبه نهم همان کوتاهیت با آنکه آثار خالفت او در جمیع مراتب جلی است اما در تمیز با و فطرت و اولیای ایجاد و بر فلان اثر از
معدومات حرکت فعلی اینجا بمقدار علم و لیل حیانت و نشا قدرت همانقدر حرکات صفت روح سال در محلی که رطوبت از این بماند به ای گویی
غالب می آید کیفیت در بنای آینه کفشی می زارایه و تهای انصاف سجود در معرض سوختن افزایش است و علامات ظهور اسما را بر سببهای
سنگ نمایش چون عرض معنی جوهر بواسطه یکجا و عرض سرب و خطنو نمیکند از خانه قدرت درین دستان عبارتی چند و امی نگار و ممانعت
چشم از خواب عدم سببش با معنی بصر بصفه ظهور آید و ترکیب هودق و ریشه زبانه های آراینده با براده و صوغ تقریر افزایش اسرار حیات در
ساز ریاحین نفس بر نوبه حقیقت کلام و پرده شکفتن کبابا بقصد امیرند که بر تحقیق این بهارت نظریست بر سرب زبانه سرب و بر سرب کثر
در برده گوش و کل چشم بر کس آرایش کارگاه هم و بصیرت بر چند اینجا می غلبه غزوای آتش در ضمن هوا خاک مستوحش باشد و بعضی قدرت مختل
مغز و لیل روشنش تا فیکهای چون بهار است فدر شتر از آن شغلدن طبیعت جلاله های سبیل مدد پذیرداری مثل اندوه غمهای الله آینه
سختگی در بعضی سبب چند تا که بهار رنگ در جلوه کسیت از شنبه و کمال در غایت ترکیب میگوید و لایق نظر آن در آتش و ممانعت از آن اثر

تعدادی بخار از اجزای منتهی شود از حقیقت این وقت وقوع کیو در او طبیعتی است که شایسته و طبیعتی است که در بعضی از اجزای منتهی است که
شاخ بمنزله رماح است پس تمام منتهی صغیر و کوچک کیفیت نمودند آنچه خواهد شد که در بار بار از خواص اجناس مکتوبه مندرج در کتاب
شکافی رتبه در رتبه و اشکاف بود قدرت و غیره از این جهت که بین خلدتیهای صنایع قدرت از بعضی علامات قوت حیوان تکامل
آنکشاف چون خاصیت نقل خرد و از بعضی اشکاف خارج انسانی منتهی است بی تقابلی مثل کیفیت موم کپاسه از هر چه بدو منتهی است یا
آنچه با رنگت و کوی آینه که چشم کنی باز جانشین بدست در گوش نمی رود ای آینه ظهور علم فی الجمله تا بهل علم است و اتفاق ذالقیه
بالاسه در رتبه قوت تمام که بر چه بر لاس ناظمیم آینه ذالقیه جذب آن اقبال نمائید که آب و اشعیه حیوانی معلوم نمایند البته با غیره از این
قدم در غایت نکش آینه که سیف و دیوانی در مقابل این بنا کیفیت است و در این بود که تا بندها هر چه از اینها بقوت علم تنبیه و در خواص است
و آنچه که حسن اقتضای اکثری از شیای بارو که در شمار از صدمات چون باز نماند و جراحتش بندید که در دستاثر میشود و بدستور این شمر میرسانند
فطرت هر جانقلاب او را که شکافت جسمین عمل بر چه سرد روانت ای همه بود طبیعت از حاصل علمت که منفعلی از عقل بدین نتوانست
ازین عالم هر چه در تنش سرعت شده کس بدون اقله مرقه سوار ابد طوب باش غلبه افراط است در فرست بقا و نبات آنکه در رنگ کمی
چنانچه در آنچه در نشو و نمایش تالی معاینه نمایند مثل غل و استیاریت هوا با آبش بطاعتی در در تا چار و بر تری باید صفت روح حیوانی و روحی
که هوای این بخار بر اجزای مایه و ترالی غالب افتاده است اسرار روح حیوانی انقلاب شهرت کرده از اینها هفت صفات را بعضی اقسام
مولدات اسما قوت قدرت ذلالت او با اصناف مقامات آثار و افعال دستگاه پیدای خروج اعتبار بر حقیقت بطولت رابست خندهای
رنگ آتش مبدل گردانیده و بصورت خون در جو بیان عروق و اعصاب در آینه نسبت که میهای از این آتش پدید است که هرگاه چون
بافتی که رسید تیره میشود و چون آتش بهر وسیله ای فرو میرود حرکات قدرت در مقام جوینها بهر سائید و اعضای ترکیب که بکلیه حقیقت
چونیت مرتب گردانید سه مرتبه استوار پیدای کرده ای که در مرتب شناسای مگرد سمع و بصر و زرد و صورت گردید لکن معنی من خارج از این
گردنای کاوی طرح انداخت او معار با آن متعلق ساخت تمام اسرار بر بوییت بجلوه یعین پیوندد و معنی سرورش صورت تحقیق بندها
یعنی خدای که داده ایجاد اسما و صفات قوتیهای استعداد با مدعا نش و ضد در ندها کیفیات خواص اشیا در غیر من و اشیا در ندها همان
بر یکارگاه صورت ولی نقیض است و قطعه خونی بکوف آن تعبیه نمود در آنجنتان این تماشا که بیلیت و طایفه حیوانت و غوطه
چند که در این نظیر کشود که بخاری که در آن قطعه خون صغیر نماید درین منظر با طه استعداد حواس آرایا از اینها بعضی پیوندد که حرکات
این بر این معنی که در علم اراده است و جنبش آن هوای ظهور وجه امر آمده است چون ذات بجلوه آمد اینها شمر از باره کوسا و مینا اینها
از ظاهر جوارح و قوی تر است همین که در نقش بر عقابشما از این شکل گوش منظر کیفیت سمع گردید و ترکیب منظر اعتبار بصر و علم بود
اینها مدک انواع خیره تر ذالقیه را بظهور کام و زبان امتیاز ترش و شیرین است بهم داد و شناسه با با ان بینی و دماغ و حواس کل و لیسون
اتفاق افتاد از طقه را بدستگاه کشاد ببال شهرت لوانی مینا گردید و لاسه را بر جمیع اعضا قدرت استکتمای جسمه قدرتهاست
دست و باز در سرد از چیب کیزی بدو آورده و در خردتها با عماد پا و قدم حملان اختیار کرده اند از این حاصل معنی تا صورت لفظ نسبت چه تحقیق گفتند
و منحصرا بقصبت بگونه پوست آینه تعیین نرود و جسم آن نبود که غیر جانشین نیست هر چند درین و آسمان بینی در باره این حقیقت
بکشای چیزی نمایان که آتش منزه است قوت غضبی درین ترکیب مستعد ساز غالبیت و در بر وقوع منصف و آید در شرف و قوت منتهی آن

و اشکاف

و اینها شش حواس است تا بر نفس تبارج آثار غایت بر هیبت اوقات و طبایع عوارض نیاز عبودیت از صیبت نباتات و بقای بقایه علامت تری از
حکایت حسادت حواس قوی است که در احوال حرکت بطایفه از رسیدگی ای انفاص با دین برنگه سواد و حقیقت را با هم تجربه از فهمی خودی
نیازیت توت بل اللغات خوب خود که بر طرف پرورشش محض است از توجیه سواد و سواد تهنه بنا طرز زنی اینها وضع جوارح آلتی است که منع
تعلق از اادم و هم مسا زگفت و شنید صدای مخرج مخرج تکلیف زبر و بیم پوشیده است که حکام بقدر نه با بالقوه در طبع آن هوا سو خود است
لما با فضل در حضرتت وضع منظر چو کشتای نمود سه آن مهووم که محو زلت خود تهنه آینه اسمای خود ذات خود است زنی اینها
تو هم غیر میز هم در خود خلق کمالیت خود است مضمون اسرار عالمی که اتفاق این تو بهان بنشاه اعتدالی می بودند حضرت روح الهی صورت کمال
می بندد چو بر آب را درین کبر کتب آینه حسن و فغان زرد و است و کیفیت هوا را درین کلشن ساغیر صبح اخلاق می بود خاک را بونیم او است
ساجد جمعیت رضا راستن با آتش را با پیش خون که میوه با شمع افروز از کهن حضور بر خاستن جلالت های عالم نبات در غیرت هم بر نشینم بجای
عوقبای شرمند سلسله بیاضین بر لب و شمیم و فاق و آرزو هم نشانی نخلهای بار در وقوع مراتب اینها ز فائده سانی اشیا را سیکه تهر ظهور
شفقت عطاوت که از فایده کیهنای جهان جا در درین انجمن طبع انجمن سمد و قار انداختن و زمینگیهای وضع کوه بار را با بایه اوقات
افراختن همواری رنگ لعل و با قوت لذایفای شود شهوت و غضب بر روی آب منهای آب جواهر کلدی آینه اخلاص و او به سید
تاب سه صد قطره و موج محو طوفان کرده که در یابوهری نمایان کرده فطرت عمری که نزدیک تاز موس تا نقش آوب بند و وان ان کرده
اوستای خواص جزو کل و نسخه اعتبار و خوش مرهون نقر و عیانت او اظهار حقانیت و شهود و محفل ساز طهرش موقوف آنک شایسته
عالم بدین موقع بیتیاری عصاره در ادم تا نفوس و عقل که بختن میکشاید تا حقانیت اشیا را کبری مراتب لعل و کمال ایشانند کلام درین
مخل سقین و جهات اسماء کلام تا زبان نهد و بانهای مخارج می آراید تا خواص حرف را بصحصول معراج جلال جمال رساند از اوت در اینجا کلام
کمال محو کلسله تهر از تهر است و قدرت باقیال فطرت کامل نقیضه جذرین خشک و تعمیر تهر خیر قلب ناصید و حوش و طهور در کند ختیار
و قدرت تهر بر حاش تا فغان فروع و انقباض شهوت آنادی و تکلف سامعه را مراتب اسمای کونی و الهی و حلقه کاهی او با مرد است شهوت و حقان
اشیا منطور میوت کهای تهر فطرت را با سید رضی بلطلسه قویین حرکات انفاص را بانفس رحمانی بودند رسته تحسین چشم و اکرون جوارح انجمن
آنها قوت روشن ساختن نرکان فلام کم کردن آینه خدمت اطلاق پر در حق اینها قرب و بعد و جوب و بیگان نخل عزت و با بهت حضور
و غیبت جنب و شهادت مامل خلوت و کهن آینه امتیاز نفس و هوس کندی جوارح میقطره خون نوبی تحریک سلسله در حوض خستار کن
نیکون در صورت سعی نام و رت اعطاء کمال خود کونست که سرشته جمیع اسماء و صفات بفضیله قدرت الهی در آوردن جوهر کمال
روایت صورت آخر رنگ است و حقیقت باطن تا فخر خود مامل نمود نقش ظاهر بر کین نشست سه معنی بر گاه میل بدای که فرد پر در خیال عطا
که در پس ظاهر فریون باطن نیست و از آنکس که فهم کتایی کرد ختم کار آرایشها موقوف این ساد و درت جسد است و در تمام مراتب بختن مخرج حضور
این مرتبه فهمیدن در حق نقیض حقیقت الهی بسن یک کلامه تامل خوارائی شکستن سه اسرار در دم زود و صفاتش و همان تا یافت کیم آدم در حوس
نشانی عارف کانه از اب بختن نشود طالب استو بر طلب انسان تا به جرمی نماند که وضع ترکیب الهی دام قدرت است که میوه با نباتات نفس و کمال
اشیا را با لعل و لعلش نقش افغان می بندد و آینه حیرتی که جذب تمثال سوز و زبان ایمان بی ضوایط در از پیشانش صورت حصول نمی شود و کلام
درین تجلیکنده هر صعد و هر افزیده و شریه تکلیف انعام کفیات بسید و شایسته ظاهر و خاصیات ماکول و غیره و بمنتصف انواع صفات خود جلالت

بسیار جنبی از قوت و عبادت بی تکلف که در پیش تو سپاس کرده اند آنکه سیرت و عبادت
چشم و مکن تا با آن که در جهان نرسیده است سوره ای کاش ازین بگردد که بی نصیب خاک امکان از بدانت بر زبان برده اند و در حق تو
می بوشی ایروای زود ما من تر از من تر و این که اندک بدان حاصل به تامل مسووست از بخار طبیعت بجای انگار از آینه از این دنیا که
و من متعجب از آن مستعد بنویس و دنیا جواس بگویند چون بخار خورشید بر اوقات نشد یکی حالت سیری که در صحت طبعی است
خبر بگویم بر اهل عالمی پسند لغوت از این اوضاع بعضی حوصله فتنگی استلانی شود قدم بکام جمع که در جرح را در طاعت بکوت می آید و امانت
توقف حرارت های غیریزی بجهلین شود و لیوم زمان تندرک آفت مثل خراج بول و غایب و غیر آن بخارات روید که در میان حساب
اینها نیز غبار انگیزی ف از ندر از ندر نشان بدین بهره غیر از نقوش انقلاب و اختلال نمی انگار در عین غافل است از تو بر سر راه وجود
که خزان میگرداند تو بهاری میکند خواه غفلت می نگار خواه آگاهی پس مشغول به بر دیگر کاری میکند بعضی آثار کسوات این عالم
که در حالت بیداری آئینه وقوع می برد از و اثر ادبای صاحبی نمند از آن تخیلی زمان کشف و ظهور است که درین خوب بر وجود کار
سبک درونی اختیار با طاعت و توقف مدعی بود و در خفا که در نام مرتب فقلت با وجود و تصور صورت افش میگرداند در اوقات
بی تمیزی نیز انواع و درجات آگاهی رنگ ظهوری پذیرفته شود سر از این روی بعضی از عالم لغز و سعادت که بنگر تا علی مستوان
و بعضی از مضامین پیش با افتاده کنی تو هم آهواره در کمال تصریح باید بدو این آثار طبیعت است با آنکه اعتدال تا کعب
اتفاق چه وقت سازد و چه ساعت از عالم قوت جهان فعل میل نماید بچوالت میوز بعضی ضایعات وجود از نرسیده
نیز در جوش نمود مشکل که شود و وضع بیداری خواب بر کس در آگاهی و غفلت سر و دست انگار از آن نفس تحقیق موجود هم
دقیقه باید شناخت که جوهر فطرت انانی میباید استوار و کلی و جزئی است هنگامی که غلبه بر این با طرب تمیز در می چند جمیع حقایق
افغنی و طنی که عبادت از علم اولان و آخرین است بیکبار سعادت می بیند یعنی آنچه بیداری ابر و ایم از نرسیده خطاب عرض افش او از نرسیده
در تیوقت محض تصور می آئینه کل احوال بجلد میرسد و جز تو بهی همه مارج اولام و این منکشف میگرداند آثار اعلی جسمی حرکات
فلکی و نظرات کوکب که پیوسته بر وجود طاریست اینجایی توقف و احوال جاریست هجوم تعقیبات ازلی و ابدی که عقل در احاطت
ان سر سبز است باقی واحد ظهور باطل است و آمد و آورد مضامین قوت و فعل لغو آئینه در مقابل فی الصفت زمان نرسیده
خانه است که غبارهای علوم بکلم بر باد می رود و در صورت ویرانی بنا بر چه از و دعوت های از روز غیب و نهاده است منی می شود
که پس از هر سال و وقوع خواهد رسید و این حالت با آسانی میتوان دید اما حصول بعین این سر و وقت که فرصت آگاهی آئینه است
پیر از دو هفت افق ارجح با طواف اندازد و صحران سیرت کلاف قفسی است شام لب با آثار غیبی است ای بوفلک کار
گاه نیز یک نباله و طرت تو زین رنگ سی است درین حصف کلمی را هم نموده اند و ز این معما جبر را بنیاد و اینانی نیز استوار اند
در جمیع کتب تصریح می نمند از عالم فانه است و خلقی بجزیرات تو لیم دیوانه از نسخ حکمات علمای زمان پیش ازین موضوع تمیز سعادت
را در زبان عبری شنیده اند یعنی جا بقا و جا با را من فری و مغزی فهمیده اند که جنبه نور آینه است من است یا منحرف شعوب
لفظ پسند استعاره که میباید حقیقت را بیاید و مجمل آن معضل آن است حکم آنکه کتب معرفت وجود یک اعتبار است این خیال
آباد عالم در کمال وسعت اعتبار کرده اند و بر رخ جهان لطیف کتب معرفت اشعار آورده اطلاق برزخیتش بر صریح که آنجا بر
چشم خودی

در این جهان اجسام و اشیا متعالی که در عالم غیب حاصل است همچنان در نگاه و

متعلق با اوست در مقام باطنی می آید و حقیقت آنست که تو هم توجه لطیف افق آن می باشی از اینک
تصنیف و تفسیر صورتی که در هر کس چون من بود از در قطره آینه بر آید و بر در وقوع محلات نیز در عالم امکان است و از شکله
و نهایت سهولت و آسانی که بر چشکی از قیوان سواد نهد باشد چشم من خود او در ترک تن تو بیند و اگر همه در خاک خفته است
تکن بر آستان می چینه نود و با در فضایی این وادی هر گاه می نهد از مرتبه و تعریف بی سبزه از فن شهر فرصت با در دنیا عالم بر ساعتی
با چندین سال و ماه بر آید و وجود نماند بر بی لایبی که یک صورت کوک بر آید و محال نمی شود در حالت غلبه معاشه وضع مبری بر دنیا
بعینتی بنده در تمام عالم غایت نلبسته درین صحنه نیست هم الفاظ چهره از نقوش شسته برین لوح منظور نظر تروح و جام و بجا
چیز درین عالم نمیتوان یافت که زنده را اکثری مرده بحال می آید و در مکان حی و متکلم و منبیا آید - عارف که حقیقت آلی همیشه در عالم
بمخودی کماهی نمیدان آن در کوه نوبه ضیالت جهان بناخت نسبت به چرخهای همیشه و آنچه زمین این نهرستان وسیع مقدر و آنه کج و لغت
لایم و منوره اندر معنی است از دقیقه های قوت با صبر یعنی اثر احساس مردمان که تصور در فضایی آن بال نخل میکشاید و بر کما خیال تقویت
این مرکز کرد تا تل صورتی آید و صیغه صورتی که بر آنکس نینده اعلام صورت و فزون آنده مشغله ای تمیز خیره و زنده در حقیقت نقش
که در کام غیبت حواس پیش از نقش همچند بر در کار است و در حالت حضور فهم در اک بر طرف اینهای جوهر که پیشین همان قدر طهارت
سه ماه علم حضور مطلقم چهل و گاهای نمون نیست نامنی مستقبل حاجت نبلی نیاز شوق حال اندر نیست دور که در مشرب و جرت ششم
انچه دارم جز در غیب نیست که اینها قابل انشای خطاب و عشق بی پروا تو کلمه غیب نیست لب نون نل کمال است و بس گفت می آید
جز با خوشی نیست پوئیده مبارکه که آینه متخیل بر و از جوهر حافظه در هیچ حالتی رنگ صورت نمیکند و در لوح حافظه نیز می سواد نظر و اهم
و رقم خیال نمی پذیرد و انواع آن تا اجناس حیوان همه را در امتیاز نگاه و بکن ظهور بکار که تا زلف و ضرر را تا حاصل انس و حسیته بود و بود
ادراک خیر و شر با بر شکی نسبت رعیت و لغتی در صورتی که خیال باقیمت داری اول آن اشکال می برد از طبع مدرك را بقدر همان غیب و لغت
سرور و صندبه میان دین بر روی جانی را از دید و شنید محسوس و معقل انواع واقف شده نمودن و از هر معنی بر چندین اشکال چشم کلیدی
کنودان درین اشکال و لکنه غیر مانوس که نفس الامر موجود است و درین عالم معانیته میرسد از نقشندیمای صنعت و اهرم است که متخیل در
الطباع آن بی اختیار می شد و حافظه در عرض تحقیقش شامه می تراشد قوت و اهرم که در بعضی اوقات بر طایع علیه نام در در و از خیال تایم
آنکه می خلاف محسوس و سموع سر بری آرد و بعلت تمیز وصول و هوامت و اختلاف خواص شراب و غذا که با غایت از ماده بود و با کمر
و متکام می نهد و اعتدال فرج کلمه نقش جز با اختلال نمی بود و با صعود و جوهرانه بخته خام استعداد صورت است که خرد و ان حکام امینه
نظماند نمی آید و در استخراج تجارات نه به و صالحه صفای او که درونی که غیر از همانوقت با موضوع نمی چند و حال آنکه داغ را با غایت سواد آنها
در حالت نوم انواع انقلاب تجار است و عروق اعصاب را همچنان در صورت اقسام انحراف و فت از از اقصان احوال ملبس چون بدین که
مسئله تا محاذی است یک عالم نقوش مجلوه می آید از کس بر صفدی در در رنگ آنکه غایت میکشاید پس تغییر اوضاع جوارح و تقابلی
امید و غنای رسیه بهیاتی که آواز نکات انس را برنگ و میکشیدی آرد بر جمیع مراتب و در سینه از تمیز میکشاید در حلق حقیقت است
آن حال غیر جهان حال است نمی آید شخص بیداری در تعبیر آن با چاره خیری چابده آن نیز می که تو در بی اگر کاره شوکی یک قدم خاک کلشن

این ابواب در بیان معنی از مجموع معنیها
در اختیار من اول انقلاب است و سوره و هفتم من بختیاری زمان وقوع
و اتفاق با او که در این صحنه است که در این صحنه است که در این صحنه است
می انباشت می شود و در این صحنه است که در این صحنه است که در این صحنه است
مسدود کرد و در این صحنه است که در این صحنه است که در این صحنه است
بنامی که در این صحنه است که در این صحنه است که در این صحنه است
بسیار می کند و در این صحنه است که در این صحنه است که در این صحنه است
چندلی اختیار بستاند می باشد که در این صحنه است که در این صحنه است
مجرای کل در این صحنه است که در این صحنه است که در این صحنه است
نبود و در این صحنه است که در این صحنه است که در این صحنه است
تعمیر بر این صحنه است که در این صحنه است که در این صحنه است
یعنی در این صحنه است که در این صحنه است که در این صحنه است
اولم هستیم بر این صحنه است که در این صحنه است که در این صحنه است
توان یافت و در این صحنه است که در این صحنه است که در این صحنه است
آویخت از این صحنه است که در این صحنه است که در این صحنه است
در بیاض جریه اسکان مانند اسطری از تاریکی آن فعلی مسدود
نقطه غایب می شود و در این صحنه است که در این صحنه است که در این صحنه است
مستی یکی بر این صحنه است که در این صحنه است که در این صحنه است
فرسوزی حرکتی بر این صحنه است که در این صحنه است که در این صحنه است
بتشکی نفس بال اضطرار است و در این صحنه است که در این صحنه است
شکلان دوست قدرت توانایی هم نراه چینی بر روی آتش و بیکانه
بی اختیار صبح از محیط صفت نیز در این صحنه است که در این صحنه است
در این صحنه است که در این صحنه است که در این صحنه است
افزودن در این صحنه است که در این صحنه است که در این صحنه است
کردید که در این صحنه است که در این صحنه است که در این صحنه است
اولم اگر گاهی بسیر صورت احوال می بیند که در این صحنه است که در این صحنه است

عالم بطون احمد

تو زکست نفس در جهان

تا اینکه کوریت است از روی در شرح این بابی رساله را بنظر آید که معنی طائران در نگاه تا این بگردد و بعد از آن
 در حال مجرای طبعی در کما شدت و بی همتای آن در صحن جهان و زحمت طاعت که شکر آسان از آن بر سر زلفان بر توین تازان نیز که طبعی در
 نه آن تا آنکه حاصل تکثیر را مشغول می بیند کیفیت بود که به شهادت بیان اندکی مایل تصریح می نمود آیه ضمن برنی نلی صیقل متجان از آنکه
 نمیتوان زد و فطرت بود تحریر و تفسیر سلی سلی تجریر بریدی نسکین نمیتوان کشود که در اولت ایجا کشد میدان بخود و حق احتمالات
 با منی که در وضع عبارت معنی اشیا و تا ذیلی بگردد از سه بی نهایتا نظر انداخته آید در کوه سید خانه پروانه انتم این که حقیقت سعی نفس
 چنین عدم انوی عدم ناخسته ایم خواص این است متعدد و نامرتب بود تا آنجا بطرفی در هم نیامد که داخل شخص تا ملکیات را با تعلق نفس فرساید
 و از برای نگاه موالید مینمای کیفیت خلق بر طاق بندی نگذاشته که دست سخی تخیل با نماز هم ساینش کوئی نه بهمانند خاصه کسوت ظهور انسان که
 رشته نزدیک ناوش کسر با فسون تخیل یافته اند و علوشا مانند اش فریزد جارت تجزیه افهام مفکرات بعضی ای صبر عرض جلوه میرسد که سمع آن
 عقل مجرده مانده پیر من روشن بویان بر می آرد و از بعضی کیفیت نگاری بظهور می بوزد که تصور آن به نفوس رسیدن حیرت می کارد
 نقش آوم بهر حال سرگشته طوفان به اولین نازگشت از یک حیرت چمن این ملاوس نشکفت بر می گذرند که شگفت جبهه نگاه که
 ترکیب این عنصر از ملات جزو ناریت هنگام انقضای موافق بر تو افشایست چراغ درست عالم از روی دور و صده و دو اگزیری خشم و عدا
 لسه برنی حیرت کاین آفاق سوزی همچنان ماده نفس را که از آثار جزو هواست بر روح حاکم الطاف صبح بهار در جیب اثر برودت و تغییر او
 اخلاف مرز پرده شوقی است بدر آودن هفتاد یا پنج طایع از یکدیگر تماشای نفع و ضرر است بجز این وقت نمیتوان یافت و مصدر بر چه
 از صبه بواسطه آن از هنگام خورشید با جبرایان دونه نمیتوان شکافت از اینجا است که به بیات تو تراب یک نگاه بر نظام رنگ مشتی
 در بافت او بهر طام بگوف حرف مجریر سیر انفعال فضولی انداخت دم سحر کوفلی سچوگی این اسرار و غیبیت در زبان کلیم شاه خصوصاً یعنی
 اندیشه بیل و تبتقند نمود حیرت از قدرتهای نگاه نفس و ایمان و لذت خالصیات اجزای فاین بر روزگار آگاهی کشودن ۱۳ امیرین کرد که در هر طرف این
 خود معنی بیکل است در هر قطره این محیط از طوفان قدرتی پیام آور سه ای اندر ساز قدرت چشم بر تو هم ظن آگاهی بر شرف کن هنگامه شورش غنی تا سحر
 بر تو سوزانی یعنی سرزانی آنگاه بود با او افغان پیام شمر چه بود آن تبسمها و آن لطف کلام و آن نگاه در رای خاص و عام که با جهان نرسیده و اندیشه
 بنده انور عالم کیروست پس حکم این دو عنصر را قدر است در کمال توانای او قوت توانبری در نهایت غلبه قدرت غرض و هایت نقص و کمال
 آن در خور سعادت و نقص نمود است کو اوج و حقیقت است آمار آن مطالب خالص وجود سه غافل شوای فطرت تحقیق آنکه از دستعداد کارگاه
 نیزنگ در آینه توین فیه این در دنی که باج سیکشاد بر بزرگ قسمه وقتی عبار قافله تجرد از ساحه وسیله سیر نیابت در سن غم شگفت
 و درای محل خیال به پیش آهنگی سفر لا هو که شوق بر بست که دستهای انگری بود نیز در علم فتح در کاست که با بی بنگ بکسند انی در این
 جمعیت در عبار آشفته حالی اقبال پر و پای کلامه کشتگی از جنبش آن ملک در امری بوجود شکره و این منی مقابل نیز در اول جو سبب میندیش
 آنگاه ای زود با من مجازیب سنگ خشت میشن با فساد را تعلیم کلبازی بر و از سیکردم و خاک کل سر لیه نشسته را پرکت ای سعی بر بری آوردم
 که از این نشسته تمام سودی این غمز قدم اساطرافیت می برداشت در نگاه بر اقامه دارم که چون نسیم پیش چشمی باخت نهی
 شرقی خیال آینههای خوشایه ما شاگاه وضع بر برایی شگفتکس ماوس نوای ساز آزادی انبار سعی گم نامی بر پرورد از عقای تو عالم با زدن سوادری

8

افعالی بود

حمله خود جانشین از حمله ان زود...
مبنی بر این که در این کتاب...
در تشریح این کتاب...
و این کتاب...
صدمات...
و ستبای...
وضع این کار...
سبب افتاد...
توجیه عقلی...
نیمه قطع...
جای توقع...
خواهت...
نفس و کار...
طرح حرف...
پسودم...
در من...
مهر و مطهر...
بجز این...
از طوفان...
محبت...
کسی...
چون...
آن...
بوسه...
این...
کردیم...

حال از نشنیدن که این سخن را و نمی توانست که در سر ...
 جابگیرم چون بال برود دروغ چنانکه می کشید و کرده من را دست حمایت می انداختیدم چون ...
 گاه شریک می بودم و این چون کتاب بدو حکم می کرد و این دو مقابل نامش سینه بر کوه نشسته ...
 میگردیدم تا دور از خاشاکم بر جریده بیکوم بنام خاسته نیامد و ...
 اندک از بریزد بخت بی جوت میگرداخت رنگ کرد بر پند میگردید و میر میخورد ...
 گاه که میخواستیم بریم آن نزد آبش من آبجو میخورد با وجود شگاه چشم ...
 با نایب میخواستیم با نایب که نظر از خودی جهان برده از در کافتر خانه بودی ...
 گیری بود که میخواستیم در شکست سودای عاقبت تعبیری از جمله کفایه ...
 بیرون رویه میخواستیم استقامت لب کردیم تا ندان وسط آنش رخست ...
 قدم بیرون کشیدیم صفت عاقبت بجهت آن حال نبرد اختر بود صفت ...
 آن واقعیت سه ماه که در مظهر بود مکیاوت از نوا سلب محرق نیاسوم ...
 و هر قدر آری با می نشستیم آن حرارت چون شرط طبیعت سنگ افروز ...
 تسلیم می شدیم از دست بهستان میسر با می میدانی مدین شربت از کجا ...
 از قدیم میباید درده اند چون توزیر عالم ز در وضع این آن میسر ...
 مکان میسر از رکف هر ذره از قدرت کبریا لاده اندن تخریقش ...
 فهم خوش صفت اکامیت از باران میسر افزاینداری دیگر است ...
 صفحه ای نقش در دروغن محول باش که خود من صده حیران میسر ...
 میسر فصل نقاش کارگاه ظهور و خفا در پرورد از صورتی نه طبیعت ...
 قدرت بیوتن آنکس سلسله از بجز کات از لایزال است و رابطه ...
 تحقیق است بیشتر جوارم خود را منشا حرکات کلی و جزئی میداند ...
 است و کت و چشم اختیار بنیای نباید فهمید تا و تبلسک و ناز با می ...
 در امتی اطاه جرات جز پنجوب تکدی ندارد کت و چشم و در تمانت ...
 کانی قدرت نمود از از جهان می شود باغبانان میرسانند آب در بیج ...
 پیچیدگی کشن جین هموار یا ابرو چنان هم می شود و جرات کیفیت ...
 که چه کوشش مسکنند چنین آن ابرو چیران که چه حرمان دیده ...
 فرم می شود از سازشیت صحت انصاف برده است از و نارا که در زخمه ...
 بهره می شود محو میرقان کیفیت نیز لبانش بر که فهمید از کی ...

سودا رست و قطره تا محیط اطراف ... با زردی و زردی ... بطرفه اتفاق صورت وقوع ...
بلا و کید و کبود ... این تویش نتواند سیف که همه بدستهای انقباض شعور مینا خانه افلاک بر همه زنده نشین بر این ...
از عالمین نیز یک تصویر که این است ... این با هر چه نقاب ... یک یاد تابوشده مانند که محرم است ...
حزینت و واقعه انوب ... که روح مانی کبوت ... غبار یک که در فاش میگردید و فطرت ...
و نشین یکشید رنگ آمیزی را ... که در ایام ... و سیاه قلمی ...
که غبار کرده ...
مای طبع بهار ... که در صبح می برد است ...
که آفتاب نقش می بست سایه سیاهی ...
که گرفتاری از تصور و صنعت ...
تصویر شمع می کشید تا یاس و نیت ...
سوغتن زنده تخیلی که از گلکش نم برد ز یافت ...
طرح بود از خارج نو آن سوختن ...
آشنا میشد به اسواق و داشت ...
کمین ایروی انشایت و صورت نگار ...
شکافه نیز نگینی طراز چون فصولیهای این ...
اندا که در اصل کار آف باشد ...
بغیر اقبال این اندیشه هرگاه شکل ...
رو که ساخت و طرح اقام نضره ...
قبول بیاید که فرصت ...
کرد و سرت ...
در رنگست که صورت این ...
در مقام این عکس ...
نوعی در اصل ...
لی بشاه ...
تصاویر و زوئنه ...
عقد ...
نابی قطع نفس ...

فکر در شناختن بود افکار که بیکر و نامتبرخند و متعجبند و در سبب آن در جمیع امور بجهت و در همه احوال و احوال که در دنیا و آخرت
بهر دست بی اختیار و انشورن سه ای انگیزه عالمی مایه نیست جز نیست و هم که آنرا توست بر حیرت کار خویش ملان کائنات هر چند که انهم
کار از نیست در جات استخوان و پهلوی است مایه نیست مایه نیست مایه نیست مایه نیست مایه نیست مایه نیست مایه نیست مایه نیست مایه نیست
باید در احوال و وضع هر یک از منصفی کل کلان کیفیت است و احوال سر بر سر و متعجبند و در احوال و وضع هر یک از منصفی کل کلان کیفیت است
نغمه من بود در رنگ انزیر که در دنیا و آخرت است مایه نیست مایه نیست مایه نیست مایه نیست مایه نیست مایه نیست مایه نیست مایه نیست
انصال بکار آبیاری و قوی علی در شوره ناپیدا از شرم حاصلی باز نازد و در سینه های صباغ بی تدبیر است نگاه و همان بر می آید چون
صور معانی که در جمیع موزان بی اختیار شوقی تجلیست و در دنیا و آخرت مایه نیست مایه نیست مایه نیست مایه نیست مایه نیست مایه نیست مایه نیست
طبیعت بدل است و بدل بر یک شخص تصور بر معجز و جبر آن بی چون لعم انور بندش که بر تو از در دست و در دست و در دست و در دست و در دست
عارف که در حقیقتش توبه کلین نقش معلومه «دایان آن چه نمود هر چرخ بری در در و بر کل کلین خافش نشو انخواس آنرا وجود فصل مخیر وجود ان بی
هر چند مستغنی است که آنرا چیزی با وجود پس اخراج ممانه سر سینه در دو با همه کوشش سر غریزه حقیقت انرا بر نازد از آبی بر آیه های فریج
در بیان حکم آینه دارد که از بر چه معانی بسیار نازد انرا مثال که در غیر از آن که می باشد انرا تو چشم ممانه نماید نقش قبول نپذیرد انجا تری مغز را بکفایم
نیمه کوشش ممانه است و علم آگاهی که بر نیک بندش انرا نشو اگر دم عیسی عهد نیک امکان بر روی کبروی نشو روی سواست جلن وجه
عنان خیال کینه که از حق سلیمان ساخت آفاق زیر بال تصرف آرد بی حقین اظهار کرد بادی عبار و هم که بخت بوضع قبول است ممانه اناب با سنی
در چشم مرد سیاهی نمیتوان کرد و بر چند اسمان بجلوه آئی برات بدلای بر نظر ممانه یقین آنور و انرا نجات بشرط موقع رتبه اعجاز است و بجز است
بمحل همان بود طرازه ای با علم که از بی التفات بهای خلق و در احوال معنی آگاهان همان در در ممانه با غیبه های مستان چشم شوقی و انرا در هیچ
می در عام محور شیه انکور ماند نکرست تا انجا بجزت ممانه بدل انقی است عالمی از فروخت شمع و انچنان مینوراید چشم بندی در آن بزم لعم و در دست
با همه نزدیکی این برق از نظر او ماند که کسی محرم نشو از دنیا ممانه گفت که است حسن از بس بی نیازی است تا منظر او تدریج است احوال علم جدلی
اختیار طاق مجبور آینه وقوع می برداخت و خیال فضول را سرور نیک قدرت ممانه ساخت ثلثی محبتش یعنی جوش اسواج مسیحی ای دست و نشو
بی نیازی برایت اقتدار سلیمانی می افراشت ممانه انرا بقوت الفعالت طبیعت امداد طانت میگردم و در یوانا انرا بر تریهای چه طریقت از
بیوست دفاع بری که در ممانه انرا در ایام عظمت مسموم و یاد و کاغذ پاره های سوزنده استعاره سر کوب ناسره افات میگردید و در مقابل انرا نشو
سلام تسلط بام زبانی بر او انظام طبایع میرسد که بر بعضی حاضر نفسی میسوزم چراغ انچمن صحبت می افروخت که اگر برای غایب نشی بر قسم می آرد
ذخیره اسباب عافیت می افروخت انرا که انعت حقیقی طبیعت متحرک اسوق بکثر الفعالت ممانه است و فطرت معذور را بند است هر نه کار که در
جهان که در وقت فشرده چون که از این بودیت عدم ناگزیری در دست خاسته توبه بجز بر نقوش باطل ممانه سوزد انرا در لغات و عبارات عامیانی انرا نشو
بگردت بجز انرا که میدید که هرگاه شوق بخواست باقیال امور بر جوهر ایامی نمود خط و لغات و دلیل انرا کار بنوا بر چند بیاس خاطر حاج تصویر می
بر نهی آرد و بجز در کور از میان غایب می شد با فاصد در انهم که میگردم جمع که قدرت عمل تر و سوزند خیره تبت نیست آنچه بر خود بستند حکم
تدریس کار در در دست که بار ان لفضولی طبیعت مستند در صورت رجوع خلایق آینه جمعیت اوقات بجز انرا نشو بی انرا در وقت و ممانه انچمن
ازادی غیر از داغ و سوسه نقید ممانه است انصال سلطان بستی میسوزم سوز سفر انشوری بلور که است و سواست میگردید بر این در ممانه

در اعلا هم نصفه سبزه جزای نفس سنجیده بودی از قدر مکه اسرار حلاله علم بود که چون انار سبزه پر خورشید است که میوه آن است
سابق قریب که در این سینه از آن باغی گشت خای عوض فریب بدآورد و در این سینه امتحان بجای بر تبه حقیق رسید که در این سینه است
از اعتبار نفس این سینه در دنیا تا حق است غیر از فضل با حق نمی آرد سه ذوق خفا که بود آینه از طبع بگذرد و بویوه چهل اختیار کن
شخص چشم هر زنده در آن این سینه بصیرت بل با سحر فدا کنش لیکن که است جبر در بر خیار تا کویم این نهان کن و آن اشک کن
کوی که برکت است می کند کسی بدو سبک کوب و علاج خفا کن لطافت درین بود که سفور سحر است فرود عجز تا شود و درین کار
اقام این نور را سفور یا ز سبلی بود و مقتضای سبده معنی با مینش از نشیدی ابداه نشود اگر چه درین سینه خفا صانع است
اشفای کای و در دماغ سیر کلام سبب است و در دماغ که بر سر حسرت خفا که در زاری نباشد عجز را که نیزی شود چون غیر از نفس
جهمی انبار از طلاش آنکه بهای تحصیل فنون با مقدار معنی که در سبزه بود و بهار نشاد طبعی است قنای کل دارم و در تندرانی سبزه
کمال همین سبزه است که از خردی نفس شیر زده بسن لب توانم سانه غنیمت قدرت مینماید و مضمون خود استم با ز غبار حشر بی
کوشید و چشم خلق از دمی حالی که در دم می پوشیدم احوال که مفید است تا ما هم کم اختلاف اینها فی سلب جهت حواس است و طالع سحر
شجابل دور باش افکار جنفاس است هر کسی در با دوست از زمین گلستان باغ می خواهد که شعور است که جیبی است و در جوان سیراغ
می خواهد که خود را نامیت ضعف کس فریغ می خواهد که کوس اقبال بگزیند نو است ذوق شهرت و باغ می خواهد از ساز سوانه از
دوقات صبر را موزج صغیر خامه را نقش بندی از زنده است و از سحر وقایع آن حالات سطلی امده کثای هویت قدرتی با افعال کم ز جیبی
مانند آنکه کلان بیرون برده کوش سنشید و دو تنگ بی اقبالی نامل نگامان ز صفت او بار سبینه و واقعه و حالتی که سواد همواره و سبکی خفایا
اندر نام نامل اقامتگاه خیال خانان پر دوزی ریخته خوق و در سبکی تمثال افرو کیهای سعی پر دوز را معتمد نقش آرای امید کثیر بر این سبزه که در
ناب آرایین است و صفت مامور نوبت و نیت و طایع مقضیات بجز در باغ سیران در دنیا سبزه که در نیت اندر سبزه است سبزه با طوفان
اختره آورد خسی از جبهه اشک ماده سوانت رفت و در تارک ضد و حجامت طشت تها چون سبزه که در نکی از باغ سبزه که در نکی از باغ سبزه که در نکی
دو سبزه طلبه عطار را بر سبزه الفعال که در دنیا کیهای سعی پر دوز از دماغ نقوی بود و نو سیدی بر آورد و آخر عبارت آرای الاوضاع و صفات سبزه
فضالت و نامل اندیشی هر زمان تقدیر یا منتظا و نامل خاستگت سه بیچاره آدمی چه کند در امتحان عجز از سبزه که در دنیا کیهای سعی پر دوز
که در نیت تیز برکت ثابرت سبزه لطیف کس سبزه که در دنیا کیهای سعی پر دوز از دماغ نقوی بود و نو سیدی بر آورد و آخر عبارت آرای الاوضاع و صفات سبزه
این ظرفها همان بود خالیت جای بجز نیشی که صبر نزع بجز از نقش خاشنی می گماشت و شعله تقاعلم از باغ سبزه که در نکی از باغ سبزه که در نکی
آنکس در ای حیل چند کوش طاعت سبزه از عجز از نبال تحمل و دوع تاریک چشم تحمل می انداخت بجز سبزه که در دنیا کیهای سعی پر دوز از دماغ نقوی
آشنای باور سانه و آشنای بودم و مقتضای سبزه کیهای سعی پر دوز از دماغ نقوی بود و نو سیدی بر آورد و آخر عبارت آرای الاوضاع و صفات سبزه
و درین مکنفس تقاضای سبزه در این لحاظ جاوید تصور میکردیم خبر آوردند که فروغ اشعاع عجز از دماغ نقوی بود و نو سیدی بر آورد و آخر عبارت آرای الاوضاع و صفات سبزه
محل حیل خبر سبزه امضای سبزه که در دنیا کیهای سعی پر دوز از دماغ نقوی بود و نو سیدی بر آورد و آخر عبارت آرای الاوضاع و صفات سبزه
خفا که در دنیا کیهای سعی پر دوز از دماغ نقوی بود و نو سیدی بر آورد و آخر عبارت آرای الاوضاع و صفات سبزه
سبزه که در دنیا کیهای سعی پر دوز از دماغ نقوی بود و نو سیدی بر آورد و آخر عبارت آرای الاوضاع و صفات سبزه

می نگریستند بر چه چشم باشم چون چشم جهان منکر یکبار است - بعد از کما که صورتی میست این مجمع و برت نظر منبری سینه من در تمام
تمامش کوه من در هیچ دود یکبار خبر و دست است به صورت آشوب زلزله در بنیاد شهرت و دواغ نه است جا نگاه دود از زمین طاقه و بخت
نویس آن آتش خوش سیم و لب من خاکه نری کهن از سرش باز گردانیدم بخود میدان جنون و خستی هم که میان ای اختیار منم که یکبار نقول
صبر استعانت می از دیم چشم اگر کسوت حجابی بودیم بشو ضروری که زنده از مرده باز نمی شناختم تیر و ن بچه سختی از منی بر سینه اش
نویس چشم نامش - یکبار بهای اولش کرد چون نوره حبه از تار بر تار داده بود و بر اوج خانه در سخن فرخ ایستاد و الدان تاریخ ماه و روزی
و پنج سال محسوب فرستند است آن خاوه از سبده ان سلسله زینت دستند و دستند و دستند از دیم خد متذکر ای ای ای پر دگی این سر را حاضر
بکر ایاتی غایب تعبیر مینمودند و مع این مترانه را غایبان بجادق فریب ستودند فی الحقیقه حکری بود در عالم محبوری طبیعت که بجز است این
عاجز طبیعت نظیر بود است و در نظای اختیار و فلان نقش اعتبار است با ما قدر افسون کنیز نراج غفلت امتزاج را مدلی مغرور قدرت و ای
نمود چون سیر کردی آن حقیر است بر دانت حضور این تمثال غیر از زکار تو همی نبوده - پدید برونه و هم معرور مباحث بنیاد تو
نیستی است معرور باش بر صید ابر و قطب غنوت خوانند ای نمک این عبار سر و مباحث منس محله از کلمات نیز یک سواد و دلی و نشین
مکاتی داشت لصفای باطن حینا آئینه سر در زنده ای نمایی و بجای طینت با کمان خاشاک زای اندک کرده است آناری اما چون نیست
خالی ابر بر کیفیت نزول بری او چون طبیعت نمودن مملو و نگاه سودا جو بری از تجربه کاران مخلص امتحان کیم کسی اختیار با آرایش
نمود که چشم بر ویرانی بنای هوش نگشود و از عبرت نکاتن انجمن خبر و شرح می کند مع تمنای آن راه نبرد که نکات در مکران معالقه و من
نیفتد و غیرت همان کوشه سلامت تا نقد زدگی بسا و غارت ندرین دستان هم که بخت نزول که ترسک اند و قدر شناسان زاده جمعیت
تا خوب اسن چشم موس سوز زردان لغت که تن بیکری اهلونمید و در دست که نام نشن سده گاه عالم نیست چه رنگ بود که درین نر از در حرم
جهان طریقه ناز نه است یک چه بودا بهشت انجمن القلق آتم نیست بفرمان نسیم پر از سواغ نقد بر ممکن آن مکان لطیف چنان ای اطفال بود
التحاقی بود و انمود بعضی غریب از آن مناسبت جریه اظهار نمود در قس لیس از ده ماه مدت اقامت که خیال سوخت تمثال آن جادو را
عبرت از در در ساختم بود و خاطر از حواشی تفوق و حنت پر درخته هنگام غروب که شاه با جهان صد آفتاب شمس طراری عالم مبهود است
دریده عظمت انتظار خفاش با آتیش بال مکران خیمه صعودی افراشت - بجوم زلفان لبا یک فضای خانه را اختیار اند و کلفت تمام بر آورد
و با وجود سر همه رنگی لصدای مسکرب و است بر روز تو چشم سر کرد هر چند صورت اسام هبیت بکام می بردیم بر فدا بنیاد انگلی
می افزودند هر قدر رنگ و خشت بر هوای افکنیم کرد آشوب مائل می بنویس تا آنکه تکلی خود مکن داشت غم که کمان بر دانت از یکبار از آن
هفت نادر کم ساخت هنوز تیر نشان ما آمده بر او باش چون دود در من سوخته بر راحت به حاجه استسکن است و همان لوح چون نشسته ای
که پس در کس کن یا هم که زنده بر بری با بری و بکر پوست خط سیاهی سر اسر صفی افق طاب کشید تا چشم بر میزدن نقش بال افتاد دید
شور زلفان از ارامت طالع نفس زدیده عبار بر روز نشان بدامن و در دنام خرنیدند اده حال للاحول و بزرگان هیچ ماندم و کجا نرا
لیکنه خانه که داشته همان نشنل نماز کرد از دم ناکاه او از نکستی بکوش خورد چون در رسیدم ترکیب کمان با فطوره جوب بود از نیم صدای
و کسین من تار و بود منش داد و عده ای نشان دادی سه تا شوغور میمده در اوجی است بهر نظر افکنی خون کجانی است او را هم فرست
است جهات امکان جمعیت که کوشه دل هم سخن است به حکم آبیاری ابرار اتفاق سخن آن نشین حیت نموده حتی بنشیند و ای عالم

میوزونی آید و با وجود طبع ایشان منطقی است...
و تخریبهای شایع بر پیشانی سر سبزی کردن برزخها اندیشه مدکنار خصم جوانی من قطعاً با همه ام کسبته های او...
شکسته بود و یکس ریه پستی چشم نقی معقلی از انوی تا ان این شکسته یعنی جرم کجکات بره و دیگر از ایشان سپردن شو قیامت او...
و دل افشانی انواع عیور از دنیا و دلخاش علم صبر می افراشت تا خاصه که با طبع صبح که خبر تمام سول محشر نمیدادند و بدان...
لذو دل نغمه صبور می کات و تا با لطف اقباس تیغ بر لطف نمیکشیدند از آن وقت و فرو نشستن نداشتند و با یک آفتاب کسب منب می گویند...
خرد من ان فتنه و من آشوب طالع که در ان وقت معین هر چند سینه سینه سعی کلموی طاعت بخراستند و فریاد کسب تا برده ای...
کوشش نمیتوانست بریزد بر قدر فراهم آوردن در کان بارالین با طاعت نعلی با شرافت صلوات خواب خود همان تعاب نغمی می کسب...
سه دهالی که صورت جنبایش آفتاب بود و از روی چه را کسب کسی رنگ پای خانه زمین بیکه است بر سر پا کسب کسب...
از بر این صفت در کسب عری که کسب چاره زحمات کسی با بدین صفت پیر پروردگاری است...
عمر که همان بیکه پیاوستم ماهه که با کسب طلاقش صفتی می کاتم تمام ناله صفت بود و می پیریند با زبون شور سودا و در باغ جمع میکند و بدو زوری...
یکی از غول با کسب کسب خود را میری از نالنج جلد که بدیدیم بتان تمام از کوا فرو می آید تا پس از بدیری بر زمین رسید کسبیری خواست از خاکش برورد...
هم در دست پس بران کسب کسب برورد نمود و بر جانان نمریک حال ساغر تعجب می سپود و روز دیگر جنون ناگاهی از همان جا بر خیزد...
چو می انکسخت و شود صفت از نیندیش همان خود را کسب کسب نای رفتار با خلاف صلوات ادب مائل کرد و بیله زبان گفتار با کسب...
تشریفات هر یان بچکاهی چون بود با آینه اشک می کرد و کاهی چون بویک با کسب کسب آید و صفت نوای اینوا تو ساز صفت منفسان...
چک تخریب بود و نفس آرمیده هم آفتابان کسب کسب سلسله انقلاب افتادند می فتنه می بل غلام که چراغ انجمن کسب ان می کسب...
چون زبان در با کسب کسب انفعال نمی انداخت و اوضون بر خوردان که نفس مشهور آسمان به صبح کاذب جگر کسب ان می کسب...
تا دور انترش ان می اندوزد از یاد کسب کسب چهره نمی فرزند آن شد که شععی بفرود آورد کسب کسب نفس میسوزد الحاصل جاهه آید می کسب...
بنیاب در بنای چندین جابج زلزله آشوب انداخته بود و در اندک لغتونی بچشم خواب جمعی بستر آرای وضع صفت با مبتلای کسب...
ساخته چون زبان تاثیرات عالم و عمل دست اتفاق هم در او در بر سبیری با مصالحت تقدیر اندی موافق اتفاقا بکسب کسب معی که معقد می...
این بی اختیاری بود و در وجه در شک و اجرت آثار جنبه فتنه احضار باروشی به پوست عالمی نداشتند مختلقه آدم منبوال و نبات در...
چراغ حاضر میکرد و بدو باطله و نهای تخمین بهرت بی زینهار احوال قلبی نوزدید مجرا احوال هر یکی همان آینه او کات منبض بود و همه از کسب...
صورت معاینه میکرد و منفسل و امی نمود و از کار در خنی ادوات تو همیش چهره نمود و فروخت که گفت که با از شاخه اش می اختیار در انترش می افشا...
و حقیقت آید این انتظار چون دو پاس از فرصت شب در گذشت و در وقت رجوع اشکال متبانی منجر کسب از نهای فتنه حکم نامی می بود...
که در ارت طبع در نفس با عهده ان سوست و او شعله اضطرالین نقش صورت تکسب تا چراغ انجمن طاع صفت سپرو غنی نکش بود و تا...
طاف بصداغ نمودی نرسد حکم بدیانی فتنه را خاموش کرد و چون منع خوش به بستر خواب جمع آوردم سه هر جا صفت بر دل انترش...
از دست شعره زحمت ایجاد رسد بر بندوی چشم ز تمیز و بجزاب امید که تعلقی بغیر بود و فرای آن تا جریه اتفاق سلفی در...
اشنایان بکسب نوز بود نمی از یاد ایست مت لوا را بخان نمی نمود چون مطالعه غرض تمام سوود روشن کرد و در همان شعله با عاده بسوق جا کات

کلیه هم در آنکس تمامشائی جو در کلان با بر طرف اندم زده است با باقی آنکه نمی خرد برود و باغ سرخ خمیکه که در طبع منور و باغ تمنائی از زردید
نشان و در آن درین بفرین غنیمت در کلان سعی غیر از باس کالای لطیفات هیچ بود آنهم تیاراج بود و اوم من بیدل درین بار
سودای جان بلب سودا با غنیمت های ترغ تلاش بیدست و با بی میش می در نفس سوخته همچنان کلوی طاق جرم منی افشرد و با از غم
بر کلان با غنیمت در کلان کلوی بلب کجای محالست که تمامه فرصت زندگن طبرین می رسیده بود و گویند کثرت زین الفاس هر کسین
کلامه درین سینه با نظر اوقات ملاحظه جانب مژگان و اشکانت از سر دیورخانه که روسته فداوم ارتفاع داشت دیدم چندین هر که درین غنیمت
امد شرف سگونی همین چنانکه سینه نهالی چند غنیمت منشا برده نمودم علم غمهای از او خسته و غم منی با طاعتی نشود تا بر حقیقت خودی
با جمال لغو خسته و صدرا یوان پیش چراغی نشسته و بشفق جلوه روشن چون رفته بسوزان در شکسته نمود نگاه و ابرام در گرفت که مبار
کسی بان میانم محاسنه نماید و بجز و لو هیچ پیش کند قبول بوالای او هم همان است همان دانند دستور با او و بهای خیال در سر زمانه
یکم خیالم بدو شت شرافت چندین اوج و نوزدی مستی اشکانت تا داشت غیر در نظر طوره که در تمنای من آینه غم نیافت و غم بعض
آزادی تا مل از با نشسته و اقدر خرا هم آوردن مژگان و کیننی نفس است اما خار غار تفنید حال درین لک و بچیک تر و در دست و سودای از جان
که در آن خیال از دست نمیگذرانست که معطر بودم که در انود آینه بخیل لذت مناهای عالم او نام است از تصور تهای وقوع کفین میانم
سینه تمنای در شسته با در اندیشه یارش توجه کما نشسته بودی و از با با بله لغوص که مرقم تا نهانتر از ظیل تا خانه در آید و در کیف حقیقت آگاه
تا پیشین که در از کسین باز کرده که کیفیت حال میان نمود از آنچه دیده بودم سر روی خلایق نبود نیز یک بنو قوم مدلی از تصور در جواد
و در و در آن سودا و علمهای بخودی در داغ غم می افراشتت به تحیر شاه انیکار که عجب است آینه تمنای زاریان فانم آینه تسکین با کلان جره
آزاید و کرم جام بهاید نظای میکنم با نمیدانم چه می بینم تمامت خانه تسلیم سیرینشی در حضور کلشن بی اختیار ی که در یکم کوی از دست
می بالیم که از باس میانم میرس از جیت عالم قیامت ساز و میر شوم سیری و کینکیت پیرو از جو اینهمه از نانی چند روزین پیش آن بودم
کنون اینهم هنوزم آن خیالات تو هم پیش می آید درین کلشن تیلور رنگهای رفته کاجیم جهانی دیده ام بیدل که پیشین صون از او
کجا خواب کجکه بیداری برهفت است بالینم فصل بیوات روزی از روزی حیاتی بر بلفه غیب نوشته آید و غم معیشت بر تنفسی در زمین
بی نیازی کشته مانده غیب عبارت از عالم لغمای نامستعین از این بی نیازی اشکارت بجهان انعام نامبرین اگر آدمی صد سال بر
خوان قسمت مهور و بیورش یافته باشد تا آتش جوع در تنور محضه اش بنید از درم زرافش معنی است موسوم و با هجوم فتنگی و بیوته کداز کل
تفکند علم ساسی این سیر به اش خیلست نامعلوم انبیا و اکه موصول لغمای حقیقت انداز باق ام مراتب فقر متنه غلوه اند تا ابواب لذات
این روز بر دایقه افهام شان کشوده و او لیا را که میراب زلال حقیق از کجکین دای اضطرر مبتلا کرده اند از نا از حضور این سانس جودین
چنانیند سه کلامه اجموع بود آینه پیرو از جوع از علمهای سیری دور کرد و منر لیم از حضور لغمهای جرف ابالی بی نام در حضور آبا و اجداد و حیوان با غم
روزی با غافلان سرتی تلاش یافتاده است کاینقدر از شکرتنها یی منعم غافلیم است تا استانی در کونیه از زوایای اکبر با و کسیرهای محبت
تنها کیم با حقیقی پرور خسته بود و نفس رسیده طرح سردی هنگامه اختلافها انداخته سیر شده است که آب پاش حوالی جزایم بود غبار کجایم سیدی
چنانکه می آنندم و بجز یک شکرانی که روضه مهلا دریم همایه است بوجها ازین خواب راحت دوزن می افشانم با ذاکر م غیر از ضبط نفس سیمی
پرور ختم با بر با چون نیستان در کجیه و با آه سوخته سیر کوشی عیب ختم تا کلمه چون حباب رنگ سیرانی نیندیر و از آنچه حیوانی اسباب جانش قدی تپری

سوره ششم بر سر قنات فجزیه یاد به بهشت می نماند که کفایتی باقی نماند است بر کسی که در وقت تامل این سوره را بخواند
چون با برسانند با الله داده و مگر اندوخته شرب و غذا و غیره است و با مقدار ندرت فناء عملی است که جمعیت هم می کند و است
فقر و بیچاره و نماند و اتفاق است چند واقع صد بار سوره های بل داشت بی نیازی بر کسی که در اتفاق حشری که سوره اندازد و اتفاق است
بعد از آن مانده از حافظه می گردید و با هر خوشی بخیزد به پانصدی خطی یکبار یعنی چون بخواند بر استقامت مزاج غلبه کند و اگر استقامت
عزیز است در هر چند بار و با زمین می شود و منظره است پس بعد از این سوره است و هر قدر در خود اداری می زند مشور و چون بخار کمال
نمیکند است بومی که با ای از حکم می شنیدم که در هر اداری از نفس و استقامت می بخشد که در هر روز یک بار که در هر روز است و از این است
بر نفس برتر در وقت حکم می کشد که با ای از حکم می شنیدم که در هر اداری از نفس و استقامت می بخشد که در هر روز یک بار که در هر روز است و از این است
و با آن باید احتیاج چه مسکن می خورد و به هر اندازه که در هر چند سوره می بخشد که در هر روز یک بار که در هر روز است و از این است
ناید و با هر چند سوره می خورد و به هر اندازه که در هر چند سوره می بخشد که در هر روز یک بار که در هر روز است و از این است
نمی دیدم و غنای عالم را در هر روز یک بار که در هر روز است و از این است
سیکس و طلب که در هر چند سوره می خورد و به هر اندازه که در هر چند سوره می بخشد که در هر روز یک بار که در هر روز است و از این است
انجام نمک که در هر چند سوره می خورد و به هر اندازه که در هر چند سوره می بخشد که در هر روز یک بار که در هر روز است و از این است
مایه ای که در هر چند سوره می خورد و به هر اندازه که در هر چند سوره می بخشد که در هر روز یک بار که در هر روز است و از این است
می خورد و خاک که در هر چند سوره می خورد و به هر اندازه که در هر چند سوره می بخشد که در هر روز یک بار که در هر روز است و از این است
از طهارت سید اخیار نفس در مزاج شرم حیرت سوال خاستیم را جواب بود ما میوه بود رنگ طلب خاک بودیم در هر روز یک بار که در هر روز است و از این است
تفصالی که حاصل می شود در مزاج معاملات آینه است که در هر چند سوره می خورد و به هر اندازه که در هر چند سوره می بخشد که در هر روز یک بار که در هر روز است و از این است
اشک چکیده عالمه خاک که در هر چند سوره می خورد و به هر اندازه که در هر چند سوره می بخشد که در هر روز یک بار که در هر روز است و از این است
سیر سیکه بار رفته پیر از آسمان بر خاک نهادم ریخت او مطلق غمانی لغزش با غبار صدف است سبیل بر بنای طاقتم بخت نماند که از این است
رضطراری بود و سیر در اقامت نمی اختیاری است و سوازی در امن اندیشه گرفت که مبادا بتفصیلش آن حال مردم با نادر سیرم غلوه نماید و در این
آباد عالم بخودیم و کلان محشری بیاراند بقصد استخا خود را تا پای عمارت رسانند و دوست ناگیر اید بوارش محکم گردانیدم پس از این است
طایفه ایشان کم کرده نفس مقام عافیت دل باز شناخت و کردنده های بر کار رنگ بگرز اوقات طلع نسکین انداخته است که در هر روز یک بار که در هر روز است و از این است
خسته های عمارت سیر و غیره بر آس تخن تیشه از خاک نفس می آوردم سنگیزه بیست که در هر روز یک بار که در هر روز است و از این است
مسکوک حال نفس قیمت آن می از این است که در هر چند سوره می خورد و به هر اندازه که در هر چند سوره می بخشد که در هر روز یک بار که در هر روز است و از این است
نیست از سوره سیر که عالم رضطراری بود و سیر در اقامت نمی اختیاری است و سوازی در امن اندیشه گرفت که مبادا بتفصیلش آن حال مردم با نادر سیرم غلوه نماید و در این
هر چند بوار بر جمع آوردیم و سیر سیر در امان که در هر چند سوره می خورد و به هر اندازه که در هر چند سوره می بخشد که در هر روز یک بار که در هر روز است و از این است
این جنس تجارت جوایز فضل است و با ای از حکم می شنیدم که در هر اداری از نفس و استقامت می بخشد که در هر روز یک بار که در هر روز است و از این است
و وقت معنی سیر در چندین بودیم نه پوسته که نفوس سعادت در هر چند سوره می خورد و به هر اندازه که در هر چند سوره می بخشد که در هر روز یک بار که در هر روز است و از این است

و در پیشگاه های این بندگان افکاشد غمخوار گشتن ...
تغیر نمود اوست سطره بی سحاب غمش که در هم نماند ...
کسی جور نرسد سگبی دوزخ تر جان فرود و غوغاش بجای نمیرسد ...
بسیار در عالم غمان استغنت هر چه می نگرند کمال نقصش یعنی جوید رسد نه این دردم و نه آن فصل سالی که نشاء سبجی ابن شاه جهان ...
بجاری بر آسخته سقوت سلطنت اندلیس و جنبیدت چون می تا ملی منعم در را خلد از و علی کشید تا با این منعم عظیمه با دیده بندید ...
و نقش که خیال بنام بود در شب ویت نشاء تصدیان امور جلال از خطه کماله تا ستره ممانک بهار یکد آوری از این فتوح و جبهای ...
و کجای بی قتل و تحصیل نیکو مری جانباشته اند از جهالت بیخ نواح نرسد که شمانی حدود و بقعه ملکیت عظیم و کوسمانی مشتمل چندین ...
بر پس و بیغم فوجی تعیین کرده بودند میرزا عبداللطیف مرا که با سیرا فاند و قرابت خویشی داشت لبر لشکر کی بر آورده اقصای زمان و ...
فقیر را که مانهای عوسه گاه جولان دلیل حیرت بهایش و سیرت کما به انقلاب شوق عبرت فرسای همزمانی میرزا اقلیم درایت فتح موافق ...
باختیار در فانت الشان راه تسلیم و انموده سبزل را که بجز طاقت خالیت دست طلب از نقد تصرف خالیت چون آبله ...
عمیت و ستر محمل کنش اختیار با بالیک شدت رساه راجه های غرور ثار با لقیاد فرمان شاهی کردنی در شند شکسته اوضاع سجد و کاری ...
و در کسان رفعت اقتدار سری می لغزاشند حمیده تسلیم مال گزندی فناخن ارای شیران میشه با و باه این فوج خیر خلق دم الیکب نمید ...
و بال گنای عقاب آن مضا با کجنگ این با طغیر از خمیازه منقاد نمی انداخت بقایه در تله بودی بر پاره را که میدیدیم و او ...
مقابله صد سوار میداد و هر سواری را که سنجیدیم با فوجهای جبار کران سنک با اوقات و سه صورت میزدانند تا بر دست ...
مرد شبهه کم میکرد و خوش عدد و آواز مرد که بکشت انرا کی نمود از جاده های بی سپر خیز جابرجا بر اوج میزد و در کرون تا بر دست ...
غیرت از جهانی دیگر است جوید شیر و در دشمنی بر و در دست سیرکف می تا ز اینجای نره در ارتاب بی تکلف به بلخ و اوقاد است ...
اندر مرد و اخلاف استقامت افعال کس مباد و تجتد این سحر باطل میکند از عجز و چون دم این تیغ بر کردید و فاع غیرت است ...
اگر شک با کجا میکشد با غار مرد تیغ هم در صفای اسوج که می پیش خیزت خیز بر و استخوان روشن نگردد در از مرد خود عین کرد و در ...
که صدای غفلت این لشکر بی صد بر صد گوه می افشرد و قطره این سبیل که اسواج لذر یا پیش بر و خاسوسان کمینگاه عبرت حصار آوردند ...
که در سواد و صده آباد و دریای بیکران با هم در افتادند و با اسواج می زینهار تیغ و تفنگ و اطلال طم و ادغ یعنی دورنگ زیب عالم کبر ...
فرمانروای دلی سبقت کرده و حقوق حدیث بیدر پیش از دیگران کجا آورده با مواکب و فعال طوفان ظفر انگیزت و وسیل ادبار سترای ...
شکست تیغ هر خیزت بشور و سنجری علم لغزاشت که ز لزر لزرین سر کوب کردوش افاک کردید و خون گشته بر خای بی شفق است ...
تسطایا زید اگر کردی سر با بدو شتانی کبر و خاست با هیچ کی از بقیه الشیف رخت بساحل نمی انداخت بلکه اقلاب بی سامان گشتی ...
کردن شاه سبجی خود را ز در طه اهلک بر آورد و هنوز از کرد ابایت نجاعی و در دین حصار بنیبه امید استقامتی است اگر بر سر نمیش ...
پیدا باین مرگی نداده باشد و از شور آن طنطنه توقع طینی باقی اگر سر کولی صدرات شکست از برای زیر و بم از هم نیاشد ...
عام خیال می سپر میکود شب تا که در رنگ سحر میکود و زین سخته عین که اداری بنظر ناگشته تمام صغر بر میکود و هیچ در سبجی ...
و سنگاه غرور بر سنگ ناصیدی غرور و موج صدهای قدرست چون خطبام بر جانف و لزر لزره در بنیاد حاضران افتاد و اهلان بتاراج

چون جاهت آن دگر بر آن خسته خیزد را آنقدر من در آن مشتاقه چشم زلفه با بیع را با آن بهت پای در آب نوازی که در آن
نشستن و ادو لونه انصاف بر خیزد مغولان مددی بر آن بخت گشت و آن همه با نبرد آمدن پس کینکه شاه دیو در آن سخن کرد
و نبرد با بستن مرکان با بر سر زدن و نواختن صور آنکی غیر و کثرت بهر سعی رسیدن نفس جز استین نمی کشید و نوح شکم کوی در آن خسته با چای
کوی معل خیر ز یاد فری بر می آید زین لاف سینه با چون اکشت طغیان کفم سر کون خضر زین کشیدن نو با در صورت بر چه با چون ای
جبار به بگذشت بر آنکه با علم در خاک خوابانیدت آن شیر را در چه بیدار نیامد از تو چشمکی حریت بجای فرین دردی سپید در سینه است
از خیل سینه دردی بهت تمام کوی در نه پوسته مراد خانه ز بود و نه از جمله دلم گرفتاری حشمت و غیره در آن در صورت آنکس صید
سپید از همه برست خند که از زلی بر و بالی حریت به بلند در آستین بخت و تفکر از تهی قابلی بگو چه به سلامت گشت سه به چاکس
سازد از رسیدن جانمانه که در حشمت بلبل نه چند آنکه نقش آنمانه بر طایع تک شد چون آنکه سعی جهات آنقدر رسیدن کس مشکان کند بلا نماند
نیغ نویسی جهانی را ز یکدیگر بگوید بهنگ بر روح در لب بسوزد و صفا نماند آتش حریت فرود جوهر حریت که در حشمت زانچه حریت بغیر از
در و امانت که بر کف مشت از نماند نگاه امید و خیل آباد از روز کسی فری در آنکه از تبیلی زد بگوش خوانا کال غور استقامت چون شرد
طیث خارا نماند کمال تا کبار از خود رفتی در بار زشت هر کلا دیدم مدین صحرای حشمت و امانت سعی اسفلال میرزا بر چند لفظ طاسی انجا گوید
بریشانی اولت ایها بشیر از نه سید و هر قدر تخم سفامت کاشت فائده نذر و نیند کردید از جمله بیتابی اسواج بر آملن نذر و با عیاری کو هم از ای
رسیده با در سلسله حشمت بر نمی آرد همان نیز طبع منحرف بقوت یکدیست کشول نامکن طاقتهای از نوزدی بود در کون نیز از خجرت
هر که حلیقه فترتک بسن نامقدر و سع قدرت کند می ناچار بلا خطا نگر زمیند لکن سر راه بلا سنگی را خدا را کین بر نیز در خاک خفتگان نمان
و بار چمن زنبو کیز او دشوار کرد نیز نیکین نیز خبر بدی تازی بهانه شکار و دلیل صله کوی و نیند طهرت عافیت کناره کردی با اذ التفات سوز
دعور دیدگاه نا گرفته صحرای توکل اختیار نمودند و بولوی تسلیم بر چه با و اباد با ک شود نفس در دیده و در پاس ناموس صید خون میگیرد
جنون آرمیده پیش از نشود و نفس قدم بگذر رفتار چشم می پوشید تا راه خوابیده بدار نکر در هر کجا کوی بسن لندر چشم حریت خیاره
نهنکی کو چه سید او غوش لحدی می بر دلکت مستعد عذاب و در هر مقامی که اتفاق نزل چشم تامل می کشود و غیر از خانه کین
ماننی تصور نمی یافت و از نه راهی که نماند زلف سلامت می حشمت بر ملل حلقه کاب یوزنی نمیشکافد با کبری بجان بصورت
کرد و به طرف کرد حشمت آنکس بود و بگری سنگشته بزرگ عمارت صبح به جانب سلسله بر و از کسینجه بود و از ایجا که قدم بگذر و در آن هم می
شمرند و بر جانشین رفقا و کم میکردند به لگو کار خلیل پیش می بردند سه بی ششون حشمت خود نوح سر می کشود اول نکر خود بر آن جرم بدین
مقام نیست عادت کین عافیت است و در حشمت خندان خط بیرون نیامد کارت تمامیت در دست و در کبر ایها عافیت است و حشمت نفس شما حال
است کام نیست جز عادت وضع تو در عالم ظهور بر چه دیده و انکر غیر نام نیست حلی که ساد می کرد و او من مرکان نام نیلده آنا نام نیست
در نفس زن کال این کیم یکبار است سلمان عافیت سرور کون نام نیست در محلی که ساقی آن کرد حشمت است جز با و بصورت سینه و حشمت
برون دل نفس من از مطنه کالین کوشه هم غیر خمیر و بهرام نیست جای که سلمان به با بال نبرد سپید فامیت و بجز کرامت است از این
با ستاده شبانه روز کشنده نامحللی سرو پای بسوا اس آباد نیند سید حریت نکار و واقعه عبرت را این نزل بخودی انصر سردی است از خون بر
ساخته اتفاق بالی اختیار ای بیان نجابی همان توجه حقیقت با کال این خوف از رغبتی شوق مباد و حوصله سماح معنی دست کالان تنگی غوش فاعل
بمبارانده

در این کتاب است که در این کتاب

میتواند که در تمام حجت انجام روزی که تمام علیها
توقف به پیش از آنکه در پیش از آنکه در حجت تمام علیها در حجت تمام علیها
چون است میکند است میوز بر نام خود میوز به اول آباد تمام فرود نیاید مثل سفیدی مقابل نظر سیاهی که در حجت تمام علیها
نامتوجه که در حجت تمام علیها در حجت تمام علیها در حجت تمام علیها در حجت تمام علیها در حجت تمام علیها
از علامات نشانه ای که نشان میدهد بعضی از حجت تمام علیها در حجت تمام علیها در حجت تمام علیها در حجت تمام علیها
انجام میدوی عنایت تقرب فوق خط سرب از موج آب بروشنی نمیرسد بخار از سیب شده اضطراب انداخت و خیرت
تمامش چراغ بیخاقتی افروخت تا سحر محقق در آن بهای و هم برده گشت و بعد از آن از شهرت عالم بدو آید و حالتی که برق آنکه در حجت تمام علیها
شوق همی در حجت تمام علیها در حجت تمام علیها در حجت تمام علیها در حجت تمام علیها در حجت تمام علیها
بهر کوهی اخلص غلظت پیاده روی گسیخته شوقی فرار از دست در میخواند بهر سو خواهد بود بخودی میراند اینی از حرام و کوه سر بر کوه حرام است
بهار رنگ میگرداند یکدیگر در میان ناز و غبار رنگ و دنیا شکسته بجای اوله کل اندوی رسیدیم که آب از حجت تمام علیها خاکش زلزله شروع میگردد و
آینده و مقابل که میخواستند اندان جوهر سبزی آورد زلفت لذت به اندان سردیان شکوه بقدر زود رسانیده و مسامت از بهای بنیادش
بیت استغنا از کوه سرگردانید پس از حجت تمام علیها در حجت تمام علیها در حجت تمام علیها در حجت تمام علیها در حجت تمام علیها
بجکت اتفاق بهای اخروش دید ز سبب عقد موافقت بستن تا معنی است و گشت اندان و اینست غنچه بود بهمانه تقسیم بر روزی
برک کل بهای گشودن آغوش نهضای در آن احاطه می سپرد جلال نظاره که دید که مشرب بهر صفایان بقصور دستش سوزان
و اینهم میگرد و فطرت معنی خیال در حجت تمام علیها در حجت تمام علیها در حجت تمام علیها در حجت تمام علیها در حجت تمام علیها
شاه پروازی و غبار رنگینی اقتداش با عبیری میسر است استغای کلیبازی با کمال به کار بهای یک عالم حسن بهر رنگ نشاندن او هم
بچانه کرد و تنالی و نه از نشان حیوان در آن مکان کنجایش خیالی تقدس آباد و حدنی از تو هم سویی باک بود خنده که فدای لطیف
او ملک نهضای آینه جهانش جز استنبا و حضور معنی متمثل نمیکردانید و پروانه را در کاشخ غیر از گفتار حصول این نواز خیل
نیای این صفا چینه از آب کل برین ای تمایزین چون برین میباید از دل برین ای شک چون موج در آب که فروید است اینی بجزر گاه از اقیانوس
بمشکل برین ای از وضع عمارت فردوس آیات دو نمک داشت مشرف بر کوه شرف تالاب که از انبوی سبب استان برین ای
خواب آلودی بود مستقر مژگان نازگشته باز از بهجوم سایه شایان سر کس محمودی مامل انداز غنودل جهانی زلالش جوهر سبزی که در حجت تمام علیها
از هم گیند تن و باغ تخمیر بر سایه کوه بر شهوار در حجت تمام علیها در حجت تمام علیها در حجت تمام علیها در حجت تمام علیها در حجت تمام علیها
تخت سیاهی نمی پسندید و مقابل خاشاک که موشش بر کوه میکند است مژگان شعاع آفتاب پشت دست از زمین بر حجت تمام علیها
بسکه موج و قطره اشک صفا آماده بود شیشه لذت بری در آفتاب افتاده بود صبح میگردید پس کفر منور حجت تمام علیها از کوه که کجا
ایستاد و راه بود تا بدین کفر صبرهای زمان خوب بدان نسیم چشمی بکیرت آب ندادده در تپید بر افتادیم چون موج بر آب
بنده ای گشتادیم باری اسب آدم بر شکر سیرالی رسید و شکیرهای دماغ تر در ساعه طراوت کشید خود شکر خفت معاودت بر بندیم
چون حضور در رفته باز در سطل منقوش به بودند عجم با سوسانه بهر جانب نظری می انداختیم و فرود لانه در هر طرف رخسار غصص میمانیم

بعضی که در این کتب است باقی مانده است و خانه اشول با من در این وقت ازین حدیث بسیار کلامی که در حدیث است
بسیار است بلکه در این کتب است باقی مانده است و خانه اشول با من در این وقت ازین حدیث بسیار کلامی که در حدیث است
خارج از حدیث است و این کتب است باقی مانده است و خانه اشول با من در این وقت ازین حدیث بسیار کلامی که در حدیث است
مستعد بود و چون در این کتب است باقی مانده است و خانه اشول با من در این وقت ازین حدیث بسیار کلامی که در حدیث است
بکلیه آینه تجسس بر دخت قاسمی این دو قطعه عبارتند از این کتب است باقی مانده است و خانه اشول با من در این وقت ازین حدیث بسیار کلامی که در حدیث است
انقادات خالی از این کتب است باقی مانده است و خانه اشول با من در این وقت ازین حدیث بسیار کلامی که در حدیث است
سجود و در این کتب است باقی مانده است و خانه اشول با من در این وقت ازین حدیث بسیار کلامی که در حدیث است
و برکت آید از این کتب است باقی مانده است و خانه اشول با من در این وقت ازین حدیث بسیار کلامی که در حدیث است
و بعضی بنام سوختن می آورند و جواب نگران از پیش چشم بر در ششم تو صبر به تعبیر و فیض حال کجا استیم تیر پیرادی از اطلسم زنی نقاب
که دید چون طرارت بر فرشت سنبول است روی کلی بر ناری خیال عجب کی در این کتب است باقی مانده است و خانه اشول با من در این وقت ازین حدیث بسیار کلامی که در حدیث است
به هم رفته که در وحشتی از سیمانی معیشت موج زان و شور سودای از آینه احوالش آشفته که در این کتب است باقی مانده است و خانه اشول با من در این وقت ازین حدیث بسیار کلامی که در حدیث است
بر این آینه الفت امکان زنده تنگ از دست بدناخته یکدست جنون از رنگ بسته یک عالم زلف عجزی از یک کبر پیرانش را که در این کتب است باقی مانده است و خانه اشول با من در این وقت ازین حدیث بسیار کلامی که در حدیث است
ان سرزمین مینای بد بزم نام سنگت و رنگی از لاله در یک کبر پیرانش می است که در این کتب است باقی مانده است و خانه اشول با من در این وقت ازین حدیث بسیار کلامی که در حدیث است
مل پروردیش از عتی بر در زاده که در این کتب است باقی مانده است و خانه اشول با من در این وقت ازین حدیث بسیار کلامی که در حدیث است
که اگر شکست برینای افلاک ترنگ نیست می بخت بندد کوشش آشفته بر نمیداشت نمودات ای می روی اما چون شخص تصویر لعل استغیرش
ساخت و حرکات جنون آنکی با مجال گردش نگرش نینداخت نفس سوزی سعی بیان هر چند باستفراک کیفیت حال زبان الهام کش از غنچه
تغاضش عمومی که استنشام صیغتی لایان کوه سپردن ندادش که غیر از لذت سازی نیازش معاینه کردیم که زنده بنوش تا امروز بلیده و تصویرش
آینه که از می زد آینه شوق تو هم هنوز در پرتو اندیشه اش از جمله رنگ باختر مرغی آید با همه اوضاع غموشی شرم کیفیت صدای گریه قلبش
عرضه دید بر قفل مینای می دردی فولده عرق میکشاد و حیرت مرغور که از دور و دنیا کوشش بر سواری همه گذرون که کشت اندر زنده زنده
نشان سیاهی سجا با نیندا قصه حسنی بود و کسوت عشق محجوب مجانبه بی نیازی و عشق در لب حسن محجور نشاء استغنا طرازی به خیال
آواره کثرت نوانی ساز نیکبای زبیر افشان تجیر استیان کم کرده عفتای ثباتان جیاشود و خانه بر جلالی ترجیرت در کناری که غلطید با
دماغ آشفته شومی نگر بر وانه هستی با فسون وفا محجون بران جوینده لیلای آبروی اما حکم عزت ناموس از روی زده بر اعدا رسیه نه بخت
بای نذوق بخودی اندازد حشر زنده از یادش فراموش کرده و در زیر قدم دامان صواری بوضع عجب کی باغ تبسم نیرب بکی لغافوس حایم
عرق گل کرد سیمانی شکوه بی نیازی سینه نقش از یکدست از من نر تا پاک کلمه کرده استغنائی سودای چون کسب نامی برین جواز هر که راهی هم
سید ما خانه لکای جام کردش به بود که بنیاد شرم برین رنگین در چشمید با لعله اقباب در چشم ما با بدبان گردش چشم محجوبی خورد که سرور با
خود از دل در سیمانی نماندیم در هر چند بضبط لیکو سیدیم جز قصص لعل نمی برده استیم نفس جرات انشا قدم از لبش سیمانی سیمانی
و نگاه شوقی اقباب تاب حرکت نگران داشتیم چون در عمارت زبان لال مضطرب الی یاد بودیم همچون اشک دیدید حیران عجب

نورانی

واکه که... از اول میدانم...
 نکوید بر صمدی بنام خلاص کن ازین دردی که...
 از دست می آید...
 کشیده است...
 اما غرض...
 کبریا...
 پانزدهمین...
 بر خاک آستان...
 قیامتی...
 و چند...
 بر آتش...
 بجای...
 نفس...
 نگردد...
 و مکان...
 این...
 سبب...
 و با...
 کوش...
 آخر...
 رابطه...
 خواند...
 گذار...
 و تار...
 این...
 بر...
 خرد...

سپه با سپهری چو با بوردگان بجا کرده فاصله است رسیدم و چون حضور فرستید بجای که با منم آردیم در علی ان مراحل که با منم سپهری با بوردگان
که در این صفت ازین قدرت مبدع است امتحان رسید که چندان توانی هم کل شهباد را در دو سم به دست و با پای نیز از منم می آردی و در این صفت
توان یافتن بود که از بی کلافه می بسند هم بجای میرسد سایه میمالد حسین بر خاک می خالی خوشین یعنی اینکه خوشین هم با پای میرسد
بپای سپهری نیست کاروان رخ و راجه با کین از هم اندر کجا مدی رسید از پی دوائی میرسد بپای سپهری شب بر شکست استخوانها را
موسیقی شود و اعضای کوفته را با ریه بسوزن قیر را در وقتان که بر خاستند و پنبه بکوشان کاروان غولان با غولان در محل
نماز نارغالی آسودند و بعد که با جان سگت خود با بیون نفس صبح میخیزد و بستر بر خاستند و پنبه بکوشان کاروان غولان با غولان در محل
از استند زمین که فایده است و با پای تا چشم بر جان احوال شود و شری لادن کوهها محسوس طبعت بود پیش از آنکه امتحان قدم کشایم بدان
نکته که تا دم و بلا خطه احتیاط در فکر کردیم که با این اقدام خطرات که در یک شان اقبال نمودند و فایده ای از آن که با آنکه شکر و شکر که با آنکه
تا یکدیگر فسخ غریبت و هم موفقت بجای آورد و تقابل اختیار اقامت و قدر را بنا آورد و با یکدیگر به یکدیگر نمیخواهد که خوشین به هر چه
در حرکت و هم عالم مدی بر و شریکی در تفریق حضور مقصد است یکدیگر بین فاعل که شوق نامقیدی بر و شریکی با تقابل با تقابل است
سپهری با بر دست و هر کجا خود مدی بر و در میان توکل از طرف طوفان کسری آید و غنیمت تقدیر که بر می آید و شریکی با تقابل با تقابل است
بر توکل کما شتم و قدم تسلیم بر راه گذارم چون نگه کرد و یکدیگر سپهری بی پروا کرد و دیگر از احساس توانای بینش در جمله عرفانند که از
تمام استقبال فاصد خیال داشتند و در تلاش قدم سر خوشی بر روی هوا می کشیدند و شایسته های نگاه شوق بر قدرت عالی نازید که
سامان طافت این هیچ جا در راه نباید آسود و بوسع امکان که هر چه منظر نمیشود آن شود و شغل استر از این اندیشه چون امیدوار
بصفت انهدار که بر کم نگاشی آفتاب عالمی طافت آتش بر فرق جهات ریختند بر قاضی المصالحه نور و در زمین آفاق سبزه
نزدانگی ای کورده خاک جای نشستن بر نقش بانگی که در حرارت انگیزی طبیعت هواست و در مغز چنان در آرد نگاه تا با بوردگان
شعاع و زرد و در فضای دیوار شکران میخیزد و منظر کلان تا از سایه سپهر اندازد علم بر چشم میخیزد با بوردگان چند جوش عرق از چشمه های سامان
اعضا بر روی آب می آرد و بر آتش دل اندازد و روغن میگرد و بر قدر سبیل آنگلی اضطرار از بر سر و صورت میگرد و از تبر معین می آید و در
شرعی یافتند نگاه ابر رحمتی از دور بپای نمود و دست حمایتی از غیب آستین کشود و آن طوی سرشت و رختی بود بر کبریا
کسری احوال بر بقیه سر آن چه خلاف لغز خسته و دستکاه با بر کین بصلای دعوت نفس سوختگان در خزان عطوفت بر آید و شکر
بای و این التفاتین به راحت خوب فلز موزون و به هر چه روی سایه نقش کنار دایره محرم است و با این سپهر معینان کردیم
تا محمل میزبان باین جمعیت آبا و کسند هم راست آرزو نهایی طبیعت از خوشین بر و آرد میزد عافیت اجتنابی مزاج بنصیبه اطمینان
علم فانی کردیم و بدل این در با سر اسرموج در میزند و یک چشمی نگاشت آنگلی بابت خالق تقدیر تا که کرده است از اضطرار
حیرت آنگلی است طلب ندانست عالمی را احتیاط از عافیت بکار کرد و در از هجوم رفت اینجا دیده جای خوابت بر بسته کاروان مل و مددی از
در نه اینجا بر کسی تکلیف هیچ و تانیت جرم عبادت آنکه بر بنیادی تکلیف خاک که نفس بر میفتند که از میزبان است بگریم به ساعده شرم
عافیت بی بهره ایم و رنه هم در اینجا بخش آنگلی از امانت عدل را هم فله میزدیم و بر خودی طبعیم این طلسم مجرا در او جسد است از حالت
از استقامت انقلاب از حضور ال در گذشت و کرمی که با کیفیت عدل است امانت گذشت از آن مقام رفت و در بر بسته بودیم از علم مقصد بودیم

بوردگان

موجودات اولیای کرامت بر خاستن حجاب شکست و فاقم حاکمان لایزال و توانایی از پادشاهان قیامت می آید و به سزای پادشاهان
بشود تر از سابق زیارت اعضا که در فضا صفت هزاره لاکه و بیگانه است اخصر از جنبه ها انجام میدهد حال انجام و در وقت که می شود
که بر وجه پادشاه است می بیند خیمه خیمه طوفان غبار که بر سر برین این حکاک بنیاده ایتم و اکثر کلمه درین از چهار طرف و نقش بر زمین راه افتاده
تصورش از فکر تاب بمل قیامت نمی آید که شکل فیض خسته غراب که در شتر جرد اهد نمیرد از دو مقابلین بر سر بیدار میخورد و این غمت و غمت
و در برابرین عقوبت بهتر از شتر و کشتیدن غنیمت است شکاری خادم بجای و نیز حکم است که کثیر تبعیت و از جمله غلامان خود است نمود
سعد و مردی که مقتدر می آید و هر دو را از دنیا و اولی است و سیلان بکسی میسر شود و اینک بهر کجاست که باشد بقضای است بهر کسیری روی
کست و عجم بهر آنجا که می آید و هر دو را از دنیا و اولی است و سیلان بکسی میسر شود و اینک بهر کجاست که باشد بقضای است بهر کسیری روی
ترسان و تنهایی داشت و اخصر از کسری بودی که کلبه کلبه لیکین می آید است و میرد و بجز این انتظار و در شام سیکستینا سبای شب و از طرفین بنیاد
و ضعیفی خیال سودگی بجهاد نفس چون آنکس بهر روی دیگر معنی طیب می آید و اوراق فرصت میگردانیدم تا باسی از روزیانی مانده صد که بودم خود و قابل
بصیله ایی راه بر راه از زمین بروداشتم و توجیه بقضایش حکما ششم شهری دیدم تختی بر یادبان سمندی بچو از زینت می آید که کوه کی و صلوات بر محمد و آله
فغان که از آنجا چون نزدیک رسید بگری تمام سلامم روز زبان خطاب شفقت بیاد و که در چنین اوقات بنیاده احتیاط سفر کردن برستمدان و دستگاه
شعور حیف می آید و به تنهایی بین با هم با هم کمدان تن از فکر صواب و در میانه حصول هیچ مردی بقبول بختند از جنب می آید و در وصول به مقصدی بازم
این نیز جهت کلام میکند سه ای زارین مخلص است چه جا که با این خاکدان نشسته و در روی که مقصود هر کس کم است باری از انستی بجا برسد
سعی خیال خیر حالت نمی کشد درین کجاست که خسته و شکسته گفتیم که این اخلاق شعری است شناسیت و بعد از این استفاق بخیر می
شمارای را با حکم نیلان طبیعت بر حسب بر ما مل توجه می حکام کشور و تحقیق کانی از عجم می آید خط کتاب و منوح که در وقت من جلاله حکام از انجا
نورجه شاه که در رهسی با میرزا قلندر ش نسبت به یکدیگر بود و بدو است و مقابله اینها اتحادش می نماید همین وی را با خواجده سور بودم آنجا
که شایع استنای بجا آرم الحاح معاودت نموده ام و عزم حضور خود را در پیش فرود آورده و با طارانی شهرانی نسبت و بعد اوقات تمام اتفاق
از مراتب حوال میرزای برسد و بهر حرام این سفر از خود می کشد با هم برین وجودی که از کدورت حال بر صغیر و نظهار رنگاشته و با سفتگیهای بسته
صحبت بی تلفنی داشته بود از ساقی بر فراست و یادبان پیش آورده که قدم در کتاب گذاریدم از جنسیت کنان شمارت ایاکل الفاضل و اندک
که میری را بان ضعف ها نمی بنیاده باشد تا می نمود با وجود جوانی در برابرش سواره بر آیم بدل آنکه کسب شعور است ز شرم علم و عا و با صورت
نفرم تا بهت زیاده و در نظر است که آید و دور است ز شرم بر حسب سعی میان برداشت طبیعت منتقل جز طرح تعادل می ملاحظت کفتم
نان سایه این درخت مقدم فرستد فغان کفیف بر کرد و ایند ملا مقدم خود در نیم راه رسیده و نیز از آنجا بهمانه استجا خود را در رسیدیم
از دینی متوجه به مقام کردیم که در کلمات دیان ملتس قبول سواری السیاده بود و میرزا با سپر بره ساطق عنانی بنیاده باز توقف بر قدمه نایل گزیم
سردار مصای که بر سر او دم نام با سوار شد و وقایع نمودم تا بر جا در شش با جمعی فغان از وضع بنیاده رو به پیش جرایم تلاش فغان تندیها از فغان
تا مصای که در اطراف بالادو بهای قدم همتش نکرد و نیز در یک نام سیرای سیکولی که در فغان سکروه محسوب تعادلت بود و دیدم آن تعریف شکسته
قبل از آنکه در صبح با حال آرمیده است اول فغان زو کینه بیشتر از تیرا بنشان رسید سه عرصه آنان جلاله که استعدا می کرد و دیدم در شش
توانستند آن یکی بر برق می نماند سوار شدش و دیگری از صفات از این می میکند آفند را می که شتاب تا سحر باید برید و جمع تا بر میرزا و در فغان

فصل در بیان احوال و سبب های در میان کوه و دریا که در اول این فصل مذکور شد
و تقسیم بین بی نهایت از نظر کباب است و منبع سلاک سبب است و کوه های با جا و مقصد آن کانی جاها و سلاک من همانند کوه و دریا
و در این باب احوال و تقسیم است حال همین که در اول این فصل مذکور شد و در این باب احوال و تقسیم است
از سبب های تکلیف حضرت آزاد کرده و منبع و تقسیم است و در این باب احوال و تقسیم است
طرح در این باب احوال و تقسیم است و در این باب احوال و تقسیم است
ماست و در این باب احوال و تقسیم است و در این باب احوال و تقسیم است
عللی باقیال که اینها در این باب احوال و تقسیم است و در این باب احوال و تقسیم است
تر از وی که باقی است و در این باب احوال و تقسیم است و در این باب احوال و تقسیم است
علی القوم بر خود با اینها در این باب احوال و تقسیم است و در این باب احوال و تقسیم است
تو در این باب احوال و تقسیم است و در این باب احوال و تقسیم است
بسیار که نام ها و تالاب می برد که چون سگ کینه می خورد تصور است بر لب نجوم می آورد و این لقب چون در کوهانی سبب اتفاق کردید زمین
اب گنی بر این موضوع تر از عقبات وادی قیامت و اول افشا تر از شکلی های کوهی است که در این باب احوال و تقسیم است و در این باب احوال و تقسیم است
تا قومی بیشتر است و چون نفس در این باب احوال و تقسیم است و در این باب احوال و تقسیم است
عبودیتان هر یکی سعی تقدم سپرد از هجوم انبوهی و سگداری می شکستند و بر سر و گوش هم مل برداری چند در ظاهر نمودند و در این باب احوال و تقسیم است
آهنگش که مرکز بر کار کرده تک می باشد حکم حکمت الهوی است و است تهی کرد و کجاک غلطی در جهان کرد و تک هم سبب برای کلاه خود و
خستگی سبب است معذورش بر زمین خرابانید و عالمی تحمل بدوش و بج و راحت می رود و کبابی نازد و خبر بر بلبلان در بیابانی که قیامت
بارافت سبب است میزند فرسودی برده و نه های ناتوان استعد هم را می شود و جوهرهای سوختن اول از خاشاک میگیرد و عیار استخوان نرمی است
چنین درستی همگند بیشتر بر مغز می افتد و شکست استخوان ماضیفان امتحان کلاه و عالم غیر هم سازین تحمل همان بر تباری بند و فغان غیر
و نیز واقع از بنیاد اصل قافله که در وقت اینک و سبب جمعیت شان یکایم مطلق عثمانی است و کسب تازین کسبیر این به هم که سدی حالت
عام در وقت بار و خشت قافلها از آن مایه تاراج میر آرد و استعد آنش به جا میرود و زمرع خاشاک افتاد و زمین همایه رادانه در تقابرت باید
نهاد و در صورت حال هر کلاه بر یک کلاه است و باید در دنیا خجای جن را ناچار از کسوت برک باید و همان کردید پس بر که در باال طاعتی بود و در
کوشش برود کرد و هر که پای بقاری است بر سعی جولان زور آورد و تا مامل در یوزده اندادی استعد در آرد هر یکی از دیگری بیشتر تا خسته بود و تا آنجا
بر سر اعانتی و وصل جوید و بغار فغان برزد و تک از تر باخته است کلاوان بگذشت و درخت ما همان در راه ماند و رسیمان کسبست و در لونا بر سر راه
مانند همچون شغی که در خود در استعد استن هم مان فرستد و داغ غیبت جاها کند در کالت بر شده است که شعله هم میباید و کسب
پیش دامنه ها خاکستر با من خسته است و در نظر و خشت یکسی لبط سلا در امیوتان از کسب خسته چنین از آنکه غار و کراجل است و از این
بر آرد و البانی است اولی آنکه سعی بر آن کسب که کش یازد رفته و نه ها ندیم کوهی با جار ملا خطه تعیین بر مسائی قدرت غیب بعد و
تا غصبتن نظر مامل نصف جوی از لاک میل نمودار کرد و یکم برین کرد و تک بند تا میسر تا مفضل بهانه جوست و بهر باب و کسب کار کنند

فرازمین مودوم بیاد که حرکت بقدری جزئی است که فضاخ نشود بگردانند و بعضی محال است که آنرا مشاهده کنند و نیز این که
حلولی از بی حدی بلین بهر است بهت نمیشود آنرا در وقتیکه در خونی این آسانی حاصل میشود که در وقتیکه است اگر این مودوم را در کجا
نگه داشته نشود بیاد که در وقتیکه در کجا است بهر است بهت نمیشود آنرا در وقتیکه در خونی این آسانی حاصل میشود که در وقتیکه است اگر این مودوم را در کجا
اینجا بنهاده یا توان نمایانی تا زمانی که در وقتیکه در کجا است بهر است بهت نمیشود آنرا در وقتیکه در خونی این آسانی حاصل میشود که در وقتیکه است اگر این مودوم را در کجا
در کسر به محضی در وقتیکه در کجا است بهر است بهت نمیشود آنرا در وقتیکه در خونی این آسانی حاصل میشود که در وقتیکه است اگر این مودوم را در کجا
نمودار خود را در وقتیکه در کجا است بهر است بهت نمیشود آنرا در وقتیکه در خونی این آسانی حاصل میشود که در وقتیکه است اگر این مودوم را در کجا
ایم با هم را در وقتیکه در کجا است بهر است بهت نمیشود آنرا در وقتیکه در خونی این آسانی حاصل میشود که در وقتیکه است اگر این مودوم را در کجا
وصول در وقتیکه در کجا است بهر است بهت نمیشود آنرا در وقتیکه در خونی این آسانی حاصل میشود که در وقتیکه است اگر این مودوم را در کجا
که هم بود در وقتیکه در کجا است بهر است بهت نمیشود آنرا در وقتیکه در خونی این آسانی حاصل میشود که در وقتیکه است اگر این مودوم را در کجا
حقیقت در وقتیکه در کجا است بهر است بهت نمیشود آنرا در وقتیکه در خونی این آسانی حاصل میشود که در وقتیکه است اگر این مودوم را در کجا
غرضی از سوادان غارت گین نمودار است که چون معموره اسباب از جهت است جلالان سواد و مودومای سیادی مطلب هر طرف مال امتحان می
کنا و اما مودوم برق قدرت پیشانی ایشان تا در یکی گمان شده بود که در کجا است و تا زمانه اصلا نمیشدند و حدیثه در غایت کونتهای ایشان بگری افتاد
که چیزی می بودی خود او از دیگری نمی شنیدند و خیار این فتنه صبح زودگی را در چشم اسب شام کرد و شور تیا است بهر است بهت نمیشود آنرا در وقتیکه در خونی این آسانی حاصل میشود که در وقتیکه است اگر این مودوم را در کجا
کشتن در وقتیکه در کجا است بهر است بهت نمیشود آنرا در وقتیکه در خونی این آسانی حاصل میشود که در وقتیکه است اگر این مودوم را در کجا
تلاش می کند در وقتیکه در کجا است بهر است بهت نمیشود آنرا در وقتیکه در خونی این آسانی حاصل میشود که در وقتیکه است اگر این مودوم را در کجا
به جهت این که در وقتیکه در کجا است بهر است بهت نمیشود آنرا در وقتیکه در خونی این آسانی حاصل میشود که در وقتیکه است اگر این مودوم را در کجا
که نفس در وقتیکه در کجا است بهر است بهت نمیشود آنرا در وقتیکه در خونی این آسانی حاصل میشود که در وقتیکه است اگر این مودوم را در کجا
حیرت در وقتیکه در کجا است بهر است بهت نمیشود آنرا در وقتیکه در خونی این آسانی حاصل میشود که در وقتیکه است اگر این مودوم را در کجا
استقامت قوی یک سلسله جزیرت خود داری کی چینه هموار مسلحی دیدیم بر آسبی بود از سیره آن که در وقتیکه در کجا است بهر است بهت نمیشود آنرا در وقتیکه در خونی این آسانی حاصل میشود که در وقتیکه است اگر این مودوم را در کجا
نیل نزل در وقتیکه در کجا است بهر است بهت نمیشود آنرا در وقتیکه در خونی این آسانی حاصل میشود که در وقتیکه است اگر این مودوم را در کجا
می خستید چون نزدیک سید مسلمانان ظاهر کردید و حضور سواد در وقتیکه در کجا است بهر است بهت نمیشود آنرا در وقتیکه در خونی این آسانی حاصل میشود که در وقتیکه است اگر این مودوم را در کجا
و صفلا در وقتیکه در کجا است بهر است بهت نمیشود آنرا در وقتیکه در خونی این آسانی حاصل میشود که در وقتیکه است اگر این مودوم را در کجا
در وقتیکه در کجا است بهر است بهت نمیشود آنرا در وقتیکه در خونی این آسانی حاصل میشود که در وقتیکه است اگر این مودوم را در کجا
کردید و در وقتیکه در کجا است بهر است بهت نمیشود آنرا در وقتیکه در خونی این آسانی حاصل میشود که در وقتیکه است اگر این مودوم را در کجا
با حق پیش می رود که در وقتیکه در کجا است بهر است بهت نمیشود آنرا در وقتیکه در خونی این آسانی حاصل میشود که در وقتیکه است اگر این مودوم را در کجا
نگه داشته نشود بیاد که در وقتیکه در کجا است بهر است بهت نمیشود آنرا در وقتیکه در خونی این آسانی حاصل میشود که در وقتیکه است اگر این مودوم را در کجا
پسری در وقتیکه در کجا است بهر است بهت نمیشود آنرا در وقتیکه در خونی این آسانی حاصل میشود که در وقتیکه است اگر این مودوم را در کجا

نکاتی فطرتی و فطری که در این زبان مجازاً غیر از موزون است و تا صد انگیخت و بسند و سخن نامرکب
و باینسی مجری در وقت خطرات از لفظه بر پروردگار موعود و غیره به قول دانشین درسته و لفظه را در اول مشهوره
لذتک غایب و این خطراتی را در وقت که در میان جویند و سازان نیاید و در پرده استغالی احتیاج
حسب قهر و بشین نشان است که در میان جویند و سازان نیاید و در پرده استغالی احتیاج

تا امتی میزند و در یک کام در برده و قطع نموده که تا یاد نکامش از دست برسد و در خودی و م این صفت
که برین می رسد و در این اوقات خود در برده هر چه در قلم می شود و نظامی است خادمان را که با تجریر با بفرسود و نقصان
آرایش و در حال فترت چون سخن با چند باد سبای افسر را می بود و عنان نفس از کتاف می آید و در وقت فترت هر چه در دست خود
نورف ملا و پاک کردن صفای جوهر و جوهر بدل از جنبت و ایال با و جراتم با در عالم ماورین بر غیره در سر راه رفته سازی قبول
تیسر سبب امش و در خوشی ناگزیریم در خوان با احتیاج که نفس که دم نفس بر همه زند بنیاد من و در حرفه حکم بر نه های خاد و هم فترت چون
قلم در ادای عبودت رهی طی می کنیم سر کونی با در زن سجده پیشانی سواره هر قدر از جنبه طانت عرق حل می کنند و طرت ناقص بودیم
نقطه که می کرد و در جانش خلد را سعی نمودن شرمند که هر که با سنجی و اینجا می کنند خطی با لغز انگار از آسمان بالیدم و آفاق کل کرم بودیم
گاه نورم بود و در لنگه شوی گاه آن عالمی کل کرم اما نظر گاه بقین: دروغ موسیقی شرف از طینت بی آنکه عبادت که عدم کو عدم تلغی
است و ماورین و در هستی دم زخم کوسار و برک اعتبار ما قبول مستی و از گاه مردود و عود این حساب منفعل از از کجا گیرم شمار
بچک چون آتیر و هم این و آن میاید تا نفس بر میزند با حجاب افتاده است کار بی پروایی جنون برود از عناق معنی است آی کریم
این صبح صبح را معذور در تاریخ بگردد و ختم جا عرض فرج پیش آمد و غم بر تفاوت: بسیه تنگی قانون سوار از ساز چهل سالان
نواخت شبهار و سینه بندانک بوشه که اندوه خان از این غم ما رفت زدی کا زین به تکلیف بر او افکار سالان این تحریر یافت: در تاریخ از حساب

بمیرود که در خل سبب خویش و خطرات ما تحت اصول از اعجاز است
که از افراد بر عرض رفت است: و م در اجتماع جا عرض
در نجاست بود چون نیک از صفات است
طلب نشاد و مولود که قبده سوزد نای سید محمد و بعد از ام طرد
تباغ و ششم شهر ریح انانی سینه آینه از دو در وقت خطی بلط
خاص بر پیشانی محمدی فرخ آبادی با تمام رسید از مدعی است
با یاد کار و سینه من از تباغ ما
و که در این خط من لادن تباغ است

ب

در رسم الودع من الحسیم و رسم البی

نمایند که سنگ زردت نیز با حضرت جبرئیل عظیم شمس میامو که در تجلی ایمان واری باج جانب بی او چشم گشای باعی بر گوش نه تعلق زینا نخورد و
 کازیت به پیغام بری نخورد؛ چو شمس گشای نیال گشا؛ انا از زره زنگ جلاوه با نخورد گشته شخص ظاهر را بمنظر تیسالی ما وصول بخورد
 نباشی اسمان را برفت مغربندیش تا بلای خود پستی فطرت نه شرای باقی کویالی اسرار قدم پیش مجاهد و غمبیدی زلفه و میشس کوا تا طبع توست
 فضولی گنند؛ کلهاست وین بهاری پین و کوه غل بخیال چشم گری زند قیج جنون لنگ لنگه که برار میگده می و دو در کاب کروش نیک
 بمغسوز را و به عدم زده ایم بر در عاقبت؛ اگر زنت نفسی کسی نگذارد اتش شک لابل شکته ازین جن زده ایم بال گشای اگر کتاب اگر
 خون شود و رسد بگرد زنگ؛ اگر کسی انطبیت لکدام شکوه طرفش و انفس اب با عرق کن ز صد بیت کعبت چنگ؛ اگر
 سستی بجز شکست شل غذا؛ اشجون خواب بری میز فانهای نزلک؛ اگر کبری زبرد و جهان کران شد و خاک سب جسم و جا
 سکیم ایندین زمان بر از زاده شک تا ازل فرسوده نیال نرسیده تا نفس؛ اگر برید ناخن مطرب از کوه چنگ تا اسخن غرور خون از برین
 جرات است ترانه؛ به بشکنی بره نظر بر کردی بچنگ تا؛ چه فانه ازل و ابد چه ال طرازی حص که با هزار سلسله می کشد سطره تو ز چنگ
 زغبار پدل مانوان گشت شود کران؛ اگر روزی تو خود بخود جو نفس زاینه زنگ تا قول نرسیدی بغم خود او غمی و گشت؛ اگر جهانی که
 کز نیستی تره بر بند و درکت؛ انا از کران جانیت مباد شود؛ انفعول؛ ای بجنونی سبند زنی مقابرت؛ اگر پیش فلین پیش و پس ندر
 نه هوس تا شرد کاغذات و پس تو هم اندک نظر نشا؛ از فرسودن کس تری بغض نهای جانیت؛ اگر هر کس که هر جا بر میدان گشت؛ انا
 بجه فرصت و فاکند کل تکین از شیت؛ ای تمام جسمی کجی بره شک و شکر نشا؛ سخن نشا؛ فطرتی ندر وجه غفلتی؛ انفسی صرف جوش کن ضم
 جرح گشای؛ هوس جوع و شهوت شده در ام؛ اگر از نوع آدمی ز خود افرا مکن؛ انا اوب انور محمدان لب کیت بی بیان؛ انا
 بجه استانه کس جرح گشت؛ انا دنی تا سلسلت گنند شیشه نی ملت؛ اگر با ندر قاطعت بری است بگشت؛ اول و دست بسته بجه عم در
 تو بر شسته که نیت گشای؛ اگر انشا ابدلت ز طلا و نشان و بهاشتی از قمار طرح کن و در صورت گشت اشارت صراحی و دوش و در بزم خوش
 بتعلق زدنو اکای دهم کوشان؛ همین که بی و در فیا و جام؛ اگر شوی است این عز تمام تحقیق زخمخانه است ننگ ظهور؛ انا و میانه اول و
 در دست؛ ای کجی کرد اسم زوت بلند؛ ای کجی طرح جام ولایت مکن؛ ای هر جا کمال عین نشا؛ ایست؛ انا بر دین کشتیش جلوه است؛ انا

بسم الله

نبوت برام ایضا کلمات، و لایق بر وجه صفت
فرشاد سوسنی بطینین پیام آینه چاند بر خلق ای در شمار ما انهمی در سر زخم انکار ناک کنی با هوش جویشیده اما ای حکام و زبان سرور الیه و اند
همی خیردشتی روزگار را با جوهر صفت آنچه با کسبش از جراتین کار ناک در کسش کنی عقل بر علم آنچه شیخ این حکایت زما
بشکست چو لعل می کشد اما که ما شکر اخلافت گفت و گوشت با عظیم و سمیع و اکر است اوست، و وی را درین سخن باریست با اهورم و حصصی
نمود ازینست از خوشش ای پیوسته هم وجود ازمان شود جوشش گفت و گوشت با بضط سخن ما نوعه جرایم احم از درکت این گفتگو ما جزم
می کرد و پیوسته مستی خوش با بعد از گفت خیزد و آنک جوش ما ز شوهر اخفا و ازین بیان ما نورش معذور من کورسان ما ز انکورد ما است
این گفتگو ما همی کشد اما که ما بوند جوش او ما نوای می برده این فهم ما از دست اویم در وی کیم: نوای جمله بزرگ خیر است و پس ما که درت
بلائی تمیز است و پس گفته با بدگویان شناسی کن، ما از بزرگان بگامی نگرینی، با قده ایینه شو چه مباش اما احیای خود را منقلب نیمنی
رپای جفت از نور زری که معتم ما می از ازیل غافل و حریفی زراعی اصحبه اینجا موثر است اگر باشی بر آب روی نری و درین لغی نکته ازین طبع
کسی را یال خبث و نفاق در دلی ایضین سناس که بخت اکایر در نیافته است، و بر نواد ب بر طبع خیدش در نفاذ باقی کر طبع نه از
هم میداشت اما میدان بین که کشی کم میداشت اما از سجد و بیگس نمیکرد اما اگر شیطان صحنی بادم میداشت غری ستم است اگر
هوست کش که بخت سرور من در ما، تو ز غم که زنده در و آنجا سخن در ایالی نماند می رسیده بوسند ز حجت جت و جو: بیخمال حلقه
کزی خور و بخت در این گفت اگر نه فسون و در جملی هموس بیما زده و امن تو که میکش که درین ربا طه کن و راه ما هوس تو بیک دیدی تو شد
نفس تو دام و دوی شد اما که این چون بله تو شد که بعالمی نووسن در اما غم از ستفاره نوبره ام بره خیال تو مرده ام اما قد می به پرش کن
نفسی چو جان بیدن در اما جو خوار بسنی مهبی تبالی زده ام نمی اما که حقیقت کشتنی بشکاف و در وطن در اما نه نوای اوج در نسبت
نه خروش هوش و نه مسیت اما جو هر چه حال سیت نفسی شو و سخن در اما که کسی ز کوشش عاریت علم شهادت بی ریت اما بخت
عالم عاقبت در جت و جو لبکن در اما که ام آینه یالی که ز فرصت این همه غافل با تو نگاه دید به جعلی نراه و کن و بکن در این سرد
مغض لیر با هر وقت میرسد این ندلا که جلوت ادب و فاو بر و ن نشدن در اما ابد آری بدل زین نفس اگر ان طرف نشد
تو بغربت اینهم خوش نه که بگو بخت بوطن در انقل همه عرا تو قمع زدیم و ز رفت رخ خارا اما چه قیاسی که نرسی ز کنار ما کنار ما اما جو غبار ناله
نیست آن نزدیک کامی از امتحان اما که ز غم و کوشش ما نشه هزار کویچه و دو چار ما اما چه قدر ز جلت مد عازوه ایم بر اثر غما اما که نزدیک
و امن خاک هم گرفت خون شکار ما اما بر ما بعالم بخودی قد می است از می غایت با سر و برک کردش زک که خطی است همه از ما اما
دل ناتوان که با بر و اتر و ما جوی اما که چه مقدم او فقه بهر ابله کار ما اما بسواد سخنستی نرسیدش تا لطف غلی نجاک باه دن نبوس
صف زک که لایم شلکن می جوش کل زین مکن اما بر بهار و این ناز زن رضای دست نفا را اما بر کا عشت بر فشان نردیم
بقبار می رود و تو زو کشید و این بار ما اما نه بد من ز چهار سد نه بد نگاه و عارسد اما جو رشتت پارسه گفت آبله در اما
عربک شان که در ما و این نجاب اما که جو صج در دم امتحان نقد بر آینه کار ما اما همین طبعت بدلم ادب آیار سگفتی اما زوم
زک بود باغ غنچه بهار ما اشارت بکوشش نموده سنج محل باز ما ز قانون یقین می آید او را اما که کوه سار است یکسر عالم زک اما
آب شتر و سنگ اما اجزای آینه صبح داشت با عرق پشمی ساسی معاش اما که خاک این جهان کل کرده دوست اما جبین و صص

چون که می آید و تو را چراغ و هم بر زمین فرود آورده و با غایت با لیل است...
فروان ای قیدت و این کزوم و از آزادی بویست...
بیتل و ازیم بود نفس بر پرده دل آویخت...
بدل دای... در میان رت اشکی در می است...
یاصالحی پرورخت...
نیامیرت...
بست...
پشیمانی...
هم فری نسون...
زواندیشه...
به بیماری...
ز خود رفته...
زواخنده...
ستم کرده...
که دردم...
فلک صغری...
ترکی...
چو بال طاووس...
قبول انعام...
شق کنم...
هر یک...
براه...
سوی...
باید...
تصور...
برسب...
من با تو...

این خیالی افشا

بجس من بنال می آید و باقی ایال کرب و عو می آید و در وسط فکر خود می آید و می گویم که دست با بجای می نرسد از سعی جنون واد
کربان و در یک گشت کرب بر تقالید و مانی دکلمای نبسته بی تلاشی هم نداشت و در بدست نهانی نیز شگای ما به تقاضای
تصویح است و مهم وضعی نیز گمان باعث تشنگی بر آید که به تقلید می بندد و در سخن نیز در اثر می بندد و لای قطره جمعیت با غایب باش ایالی که
انچه گهری بندد است از چشم طالبان و دانش نیک است اما در ادب محجوب بر از نیک است اما در افاق هر جا که ساریست اما غبار انگیزه بری
بخاریست اما بهر جانفش لری با شکوه است اما همان شمال شونه های کوه ۳۰ درین دشت اشپز و کی نیست اما همه از ادبی آفرین کی
ز می گوید که در دوار و سر کرانی اما لای بیست از بیض روانی اگر کوه از فسردن شد زمین کیر از حد نامید از ادب و تقدیر بزرگ کرد واد
اما ندکی حدی که از آن بزرگ است از آن فسردن زمین صفت مطلق عیان شد اما چون کرد و باین صورت روان شد
نجماری کرد باغ شوق از کینت اما چون شک اول بروی خویش تن ریخت معین شد بطبع معنی اندیش اما که سیر خلق بیرون نیست
همین یک ناله از کسار سپیده آید که بر آنچه می آید هم از است اما کدر کرد همچون لیلی خیال اما برای که شود غبار طلال اما در آن یک
رفته پیش اما نکند شده و در جارش به شمال خویش اما عیان گشت لیلی چشم ترش اما چون کرد و در گوش او ششش اما اثره تا بر افشاند از
خوابش رفت اما بزرگی که نتوان از خویشش از دانش همان برق دل معج زده و طبعش شعله کرد و بر اوج زد اما ای عاقبت از برم
دور باش اما از جانم بشود دست و سر در باش اما چو سان آتش از آتش بندم اما اگر لیلی درین پرده می بیند اما اندام محبت چه برق
انگیزی است اما که در آب هم لیلی آتش زن است اما شنیدم که هم جویری از صبر دور است به بی طاقنی داشت ذوق حضور اما از افسون
صفت نشاند می خروش اما از سر بر شام کشتی خوش است اما شب و روز بود آن طلسم نیار اما هم آنک فرا بود چون مار سار اما
نفس تا در آینه اش بنمود اما بزرگی فی از ناله فارغ نبود اما یکی نقش این شور و بیدار صیت اما حصول تو از شوق زیاد صیت اما بسیر
بر قطره کو هر دو قار را کند کوه را ناله خفت شکار اما درین شیوه ناقص نوا بود است اما غفان بسیر با و پیوست اما اگر از ناله اصلی
میشتری اما از فرا بود دل کوشه ها که شدی اما نمی کرد و از ناله عشق رام اما هوای تک کل را نگیرد بر ام اما کسی را که صیادی مدعا
نفس معلقه کردن کند سار اما خوشی بر احوت قسم نم خورد اما که خوشی ز او از نرم نم خورد اما بر شفت بی طاقنی ناله سحر اما کزین و اعط
بجای کس با درنج اما درین دست با دستنی لعب اما هر کی است بر یک لیلی طلب اما شنیدی که بی طاقنی جنت و حوت اما همان
ناله افانه خواب است اما اولی را که از دور خواهد اما همان خوشی بود زیر شوق غفان اما غفان سحر را بر کنار او است اما جرس با بنزل
همان بر است اما اگر من نخواهم کل از مصل صیدا اما بران اسنان ناله خواهد رسید اما که گشت قابل روی دوست اما غفان بسیر
بجایی که دوست اما طعنه در سحر ناله است اما نسیم گل از ناله ناله اما بسوز طلب هر که در نفس اما خوشی چه شغش بود هر که بس
طلب بر کجا پای افسرد است اما ناله دلیل دل رده است اما اثر بیدار شغفکان جز خردش اما ولی جمع کونان توان شد خوش اما بر
از طبعهای انبغ لهما که بر او از محو است و من بسلم اما بصدیده با بر آنکس گریست اما که در امانه از باروبی ناله زریست ناله
در عالم کثرت با از تر و پر و افتن اما سرمایه فرصت تحقیق در بافتن است اما اگر چراغ نبینش قابلیت نوری دار و جز درین
تا با فسون خیال از تجلی کای چشم نبوی ناله در حضور اما او که شرم جمال کب چنان نکوشی اما فرصت داری خبر کپی کار بند بر این
تهمت ز ناله ز بند اما بر چند بود یک مژه و از چشم اما با از است در حضور نهار بند ناله از فرط کسلی که حرارت غریب از باغ تو

و در این چنین صواب ریاضت اشکال غریبی بنمید یعنی بخارات که ناموه نمیکند در نگاه بر باغ ناموه در زمانه الهامی عالم حساب بود
باید در نهایت است به تمام ترغیب و تصور مثالی بنمایا و نمکند و بکره در آن در بویات قوتش قوتش است و در آن نفس الهی
تصفیق آن و شواست و حال، که ششله جراحی که بر آن در شش که در در سراب او در کوه تا با بزرگ و غرضی بنمید چون قلب جمع موهوب
صدای او و قلبه صغیر ماده ایجاد نمودن جمع را که با امید او تو جمعی است و در این بخارا سلو و خایق و معانی خواننده و فزیده را که
از حقیقت پیوسته اشکال و بود و چون بنده اند ما چه در او که از این نفس نامشغل متقاعد نگردد و چه سودا که از این صفوی موهوب
بطرفان نرسید مگر بهوشش ابا یزید فرید که غیر شایا محسوب میسین بر چه در خیال بر توانا از او همه سودای است و خلافت قائم
انعام آنچه در نظر است شکل مانند غبار بینایی رباعی خلقی است در این خون سرای نیزنگ اما زندگی اختراع چندین نیزنگ اما من
انگه در او نگاه ثبات از جویش همچون ناز و سوسری نیزنگ در آن اگر کلبش زنا ز کرده و قد بلند تو جمله فرما از پیلر در موع مجلت شود
نمایان جوئی بینا از چشم مت تو که باید قبول کیفیت نقای از طند رستی بروی آینه نقش جوهر جوهر صبا آنه خوانده طفل خون اجم
خلق زیست و بلند هستی از شوم ملاحظون ملک دانش اگر شناسم سهم از غف با ما هیچ صورت ز دور کردن نصیبت است سلبندی
ز بعد درون کر نسی غبار را بر دبه بالا از شام ما را سحر نویدی نه هیچ ما را دم سفیدی اما چرا حال است که امید غبار و دنیا بفرقی
رسیدی از دبه بی مال که نشستی از بعد تفال اگر دیدی بی پیدن ل شینه بی داشت نا اما بهر کجا از سر بر دنیایم پای کم دارد اما نود
خرامی و صد فغان من و نکاهی و صد غما از غنچه او دیدم بدل بهار خطی نظری می اما بجز کشت آفرک ز دور و عمل بعد اغزل شود خون
در نفسی از بچانه بر آن آید و نفس نامه شود دل و بر آنه بر آن آتیب و بهل شسته ز ناکسل اما فطره می جویش زن و بر خط چانه بر آن
چون نفس از لغت دل پای تو فرسود کحل از ریشه دشت شری از نفس وانه بر آن اسکند تا کجا ساغر ناموس جلا شیشه
بیا از ارگن اندکی از خانه بر آن اخرج کلید در دل و صف جهاد است کند اما ره صفت کوه م تیغ همه و دانه بر آن ایست خراب است خوب
عصه جولان فتون اما نفس منانه خوش آید بهانه بر آن کرده فسون نفت غره عشق و هوس اما او در جلای که از دل بر دانه بر آن
ناز خود شسته خیریت در خاک است تظا آید بهر خوشش گنج ز و بر آنه بر آن اما من عالم درون جلد فریب آفسون اهر و بر خواب زن
از طفت افسانه بر آن بدل از آفسون کریت خرس و نیز آدم شود و چک بریش نزن از هوس شانه بر آن است شش بی تیغ
کوی بود جایم از بیانی بسکی خورد پایم اتونانی بطاقت کشت مغرور اما که از ز آتش حیات افکنم دورا اند آمد که ای مردم اسرار
خرابات ترا کتاب است که با را مباد اینجا ز فی برنگ سنی اما که مینا در بغل خفته است سنی که گوی اینجا بنکست اینجا هزار آینه در آن
اینجا یک آینه که مید او آید او در عالم جلوه در فریاد وید اما بوجی که زنده دست هوس ما از شکستن می رود و بر روی دریا اما همه کشته
با سکی ستیزه و آیه است بر دماغ کوه ریزد اما سر موی اگر عجب شش در د ز هفت اعصاب که بی طاقتی کرده بهر فری که از آینه نال
بود از این کیفیت کل انقوش اعشار دشمن و دود است اما سوز و سوز کیمای او است اهر زکی که چشم شوق بار است اما ترکتخانه
منیای بار است و در شتهای ترکت میفرشد اینجا را با نهی دل منور است شش بی بودم فوج بجای مالی اما هستی از خود
کردم سوالی اما که اینجا نیزنگ امکان اما سر برس تو باغی راست سامان اما همانا ز برستی می برستی است اما که منم سر خوش
صدانک سنی است جوایم در او گای محمود غفلت اما با شسی منکر تا میر محبت اما چرا منم نباشد سنی آنک اما که در هم صحبت میا

درنگ و درنگش در دست از رویا که بی ازین می رسد
اشادت شبنمی سیکه خیزت شد نگاهم درم غاوشان
قطع نفس همین شد که در کوه غای هم بی سخنیت
شش از پرفشان نوزد و در بل و پیش از آنکه بجز با سوخته خود هم چراغانی انداخته از بر عضو پوشید اعضا شمع
سراپاش و لغ سراپای شمع از چو لایوس صد رنگ پرواز داشت از پرواز بر سوختن ناز داشت اند و گفت ای خرمن اندوز
سایح با برین شعله ناچید سوزی و باغ با نیای چرا جانب آنجن که دروش است صد رنگ شمع و آن از بر کوشه کل کرده باغ و کوه
تلاکمی در پیش تو ایست روی از انفسر ناگشی حرف چک آونی از جراحی که سوزد بوبرانند او بال است بر بال پروانه از محفل کوشه
شندوی کبک از بخورشید چه رانده در دوشش از پرافتاند پروانه پقرار با پروان ریخت از برده شستی شراره که پروانه را کار با
جمع غیت از درو برانده شمع غیت از هر جراحی بر او فروخته بود و عالم چشم ترش سوخته در محالست بی طاقت سوختن
کند فرق و برانده از آنجن از بوی رانده کرد و عالم غیت است که در دوق آرایش منحل است از بوی رانده از کف در دوده
تنگن بر روز لغت مع زاده از ریس ناتوان و گرفتار بود و سر پایش بگرفته ز نار بود از آن آتشین جبهه از دوشن از این
خاشاک و سوختن از در آنجا ششم به نظر از در آنجا سحر خیز چاک بکرا او یک قدم مال بسلسله که جبهه خیز خاشاکش از بخشش
او کوشی سر مرده دیدند از اوراق دل بسته که جبهه با بر بخش که از شان به بیداد رفت از شد این ناتوان آه در بر باد رفت
در جبهه فی زرد به ما جیک از شکستن در اعضا ایمن ریخت رنگ با بان قرب شوق گرفتار شش از ادب دور باش
و پیشش از پایش جن سائی در درو داشت از ایمان نسبت سایه و نور و آتش شبنمی کردن برق آتش که از اطراف
شهر خانه بر ساز از مغان کرد آتش قدم می زدند از جو پروانه بال بهم میزدند از آن شمع هم دوق پروانی از بر شمع مغا
کرد و یوانکی از بر قص آمد و برق جواله شد از بر آتش سر پای او مال شد از جگرفته در سایه شش حوت از اولی
ز غراف ادب خوف و آتشش از در و فاشش از بین تا کجای که از می قدم از نظر کرد خود ز بران سایه دید و در غما
خجالت شراره دید از سندی شد و بخودی ساز کرد و پروان چنین از سایه انداز کرد بهر سو همان سایه در کار بود
که بر مرکز شعله بر کار بود از بخشش نمود از زمین تا بر شش از جو شش بهر شش جهت سایه فرش از بس از فعال ششش
چیز خاشاک در شعایر اوقاد و سوخت از جان در خم سایه تیش از آن شعله بر آتش آشد کسی که در شعایر صادق
اند از بیاس ادب اینقدر عاشق اند که است شنیدم که شیخ زمان با یزید از شبنمی داشت با عشق گفت و شنید
بجو حضور حقایق مشهود از جالبش نقاب تمنا نشود که بار بار چه درم من بو الفضول اما که باید درین نزم که قبول
ند آمد از حضرت زود الجلال از که فرش دست ایجاد و عالم کل از جنس عبادات علم و عمل از شیرینت این کشور جلال
کا ان ترا کس خرید از نیت از مناعی بجز نقص بود کار نیت از جنس شکست آنچه پیدا شود از برین جهان قیاس شود و با
شکستی تو اینجا درستی نماند که بجز کرم بصر مو مپا است از محبتی که رنگ که نقش است از آنجا در سواج غیر از شکست
سلامت می زید از سواج از شکست است انجام و آغاز سواج بران کل کند که به ابر بهار از که رنگ شکستن نکرد اختیار

در خط اول از این سخن

عاشق محمول بقصد باغیت نزد اهل جود و عطا طلبید از آنکه اینده بس بی زاری اطلبید تا از او عالمی شکل بر چهره
زین بود کسل از اجابت منتظر پشت دست او عا... کاست صدر و در... که که نشسته ازین دامن ابرو نگاه
ازین مکان هم خیزد بقصد طلب با اندر سپهر که میگفتی برین بسا بر آید بجلاج شعله خود سمن خانی از زمین جلاطلب
بغایت هوس القدر نمودن شهرت گردید و چون غبار آینه سوسن شاد و طلب از هر سو او کبر و سستی همه است تنگ درونی
نوبه ذوق منصب برین می زبرد شکسته با طلب اول زنده گویم خون کند ز کم اوری چه خون کند اعلی گوید تو خون کند بعین مفر
خرا طلب با کف می حمدتین با خیال کرده کین با اپنی از روی جین با کجوانع زنگ فاعل طلب با شده ز رطلوه کنی
بغبار آینه زات نهان با نفسی بصیقل امتحان بر روز میان و صفا طلب با طلب تو بس بود القدر که یعنی نبری اثر
نجودت اگر رسد نظر خیال بهج مد طلب با خوش است ترکیب کنی یقین سری و طریقی با حقیقت آنچه طلب کنی
بطریق بدل با طلب غزل ز بی غن سازید قدرت بشم عمل مهر جیت با از روی کل با نواوی لیل فدای تمهید گفت و گویت
سجده بی در آید از در پیام کلا در اول در بری چون زنگ رفتن ز خویش و دیگر چه زنگ باشد نار بویست با هوای شوق انتظارم
خاکشتن چه باک دارم با هنوز دارم خط غبارم شکسته کلا از بیت با محبت و مهر طرف نتابم همان خون دارم
زیر پایت مگر بایم دلی که کم کرده ام کبوت با از کشتن ریشه نمخند که چرخش فسر و کی بسند و اجواه نو نقش خام بند دلی که بر
آب جویت با عشق ناز اول هوس هم بیاله از شوق خاروس هم با راست مشهوره نفس هم بقدر افسون مست و جوت
این ضعیفی که بار در دم شکسته در طبع زنگ با اگر در فاش شوق کردم که میکش جسم تم بسویت با از سجده محبت آورین چه
خوین کند برین با که خواهد از چه زمین چو گل حزن کرد گویت با اگر چهارم نو با یاری او که جز نام تو شعله کاری با از حیرت من خروار
بیارم آینه و برویت با کجاست مضمون اعتباری که بدل اثا کند شاری با انضا غم بیکر تار است افکنم شش تار سوز
کشته تو راه فوت جسم جدا است در دای شریط عبادت و شاکه قوت عقل تو چه بر آکت اب علوم و حکمت و
دلیل قوت روح بر از بهت بعروج نسبت وحدت ماده این بر سه قوت مقدار اعتدال غذا است که بقویت
جسم توانا شود بر قدرت اعمال و عقل اعانت یابد در سعی میل کمال و روح با ال نشاید بفضای محبت دو الجلال اگر
غذا استقصو و باشند تر در جسم در طلب و جمعیت مانع ذوق عبادت و تصرف عقل در تدبیر حصول این محروم کسب
و حکمت و تحیر روح از تشویش اینها بر جوع سر منزل جمعیت را با با خشک و تر باید بول و چهار با فایع منو جمعیت دل نیست
انگاه این دولت جاوید که غلش خدایت ز ذوق کبری تر و آید بکنار شنا جاست الهی بهمت الود ظریم با از بهستی جو
عدم بگذشت دوریم با کند نار سائی عید آسیم با چراغ خاموشی برق نگاه با سر با انک بی تابی غما شیم با قدم بیدانه واد
خود و اینم اعنان با که دارد جز یکیدن با دلیل با که غیر از نار سیدین با درین دریا شکستن میر و پیش با خواهد موج از بنیا
خویش با کت بهر ایستوفیم و پاکو با اقامت از زو داریم جاگو با نه پای رفتن نه حامی نادن با درین ره حیف رفتن در
ماندن شنیدم ز کالی معنی آینه با از نقد خود دانست کجینه با بارش کمال مشکبار با اشتهاف نندی از جیب و کینا
بندهم با تعظیم شام و هر چو موئی بلندش گذشت از که صلا و او کای موسکا فان اماز با ما باشد غافل حسن مجاز با شیر

بسم الله الرحمن الرحیم

چشم او شاد است که چون بجزایب انقباض است با همی سرانیده را
مولای مردم الا خلف رزاد و سماع اول بود که سرگرم تر نشسته است
شکل این سحر انقدر که یکبار من هم حکم شناس با تمام ابرو اب و سبزه زتاب با حضرت این ادراج و لغت گرفت با زمین
دنی ترک سخت گزشت با هنوز از غیبتش خیالم پیر است ایمن از نرم انفعال پیر است از تشویش کس کس دور است
غبارت پوشیده نظر با این بهره که گویم بیدت با کفن بید از جامه یاد ایدت شو مال این رنگ زیب با میانش از
حضور حضرتی نصیب با حضرت شاه مطلقه که است اگر ان نشاء طرف معیبتی است با چه خوشیت کرد و انقدر هوس بلند
منظرت با که بر این مکان هر قدم نمی خوردش خورد ستر با در روز مهلت این نفس است همان صد هوس با نه اگر از طبیعت نفس
که چه نصیبت می شکند پیرت با چوکل از طبیعت بی نشان بخمال شسته شبان با بپرتگی روی این زمان که در میدان پیرین از برت
چو جابب غیر لباس نوجو توقع و چه براس نوا نه توانی و نه قیاس نوجو کشید جامه بیکرت با نه عروج لغو قدرتی نه ادراج نشاء فطرتی با چو
غبار در اعط عبرتی و هوس است با نه بیزیت با همه جابت جاوه بخشیده بخت کردی با تو جان مروند لغزشی بلبی زنده خط سطر
بدان غایتش و غیب پند ان بر تازیب با اگر ز سیرانچین اوب فکند بعالم دیگر است از فنون مطرب جنگ ان کمش انقدر
از رفغان با که لغت ناله عام بر ان کده التفات هوس گزشت غم قدر پهلو خورونی بر شکسته دارد و مردنی با خدر از بلای فسر دنی که
بسیار منصب کو برت طلی کر از تو بجای سبب او قد چوبه پارت با سر از زو یکجا رسد زو باغ ابله ساغر است با ز سواد
نشو خشک تر بجایم بدل ما نگرد با که بجزرت من اثر شود اب آمینه بر پیرت غزل ای بر نشان چمن بوی گل بپرتگی از بر است
شوم تا کردن با بد سماع و امنست با با صد حدیث کیف و کم از مرغ ناز قدم با یک لبه بر شونی نرد تخم در عالم غزمت با تر صدیم
جای پرورد هوشیه نوا جان صد عرف استفاکلی کرده لطف نت با تجدید با اسعه نکت لباس آریکت با بی پرده کی دیوار طبع
نقاب افکنده است با در او ای شوق یقین صد طوطی نغمی نغمین با خاک سربو نه مجموع اینه است با در نو بهار لم یزل جو شیده
از باغ ازل با نه آسمان گل در بغل یک بر یک بر کلنت با اولر با بجزرت کرد خون عقل زو برق خون با شور و عالم کا و دون
یک لب بگرف آوردت با هر جا برون جو شیده خور را بخورد پوشیده با در نور شمع مشعل خانوسی پیر است با جوش مجسط کباب
بخطه بست آمینه با ما با با کرد انشا بکام من با امنست با بی عشق دریم نه هوس شوق تو ام سرا بس با ای صبح یک عالم
نفس از نیت دل سگت با حسن حقیقت روبرو سخی فضول آمینه جو ما بدل چه پرورد بگو ای بافتن با جنت است با ریاضت
منعای باطن می آرد با بشو طاعت عدال و ضعف بر قوی می کار و با فراط کمال با عا ازین کس مواد فاسده را با صلاح آورد
با اجزای صالح را نیت فاسده کردن با انجاز کار از طبیعت زد و دنت با نه آمینه را بختن صیقل فرمودن با حکم قدر جوانی نصیبت
وجود از دنیا بچکس ریاضت شاد و ناخست با الابد در اصلن مزاج و بجواب و خور بنداخت با که معارضه در است با تصبیح
با انبیا و جد که کارگاه است اما از نزدی و در حرکت هیچ بر است با بر صوم و صلوات بر سید کا انجا با تعدیل بهر کمال عرفا
ساجده است با هر چه نرم سازم چه باشد با سلت زکم او زرم چه باشد با در بان قبول نایب جهاد چو دردم پرده کردی که چه آه با
من و حمد تو هیات این چو است شکست دل بچندین ناله صرف است سپیدم ناله در نیاید و درم بر بردن دل فر بار دارم

بمردم حرف چون بفرسای از زمانه تنه‌های و در نیشها
گلی در گشتن من استوار که بکتاب قدرت آن بگذرد
از این زخوری نماند نام چه طغیون دولت و خطا که بود
زانی کاتب از خطی که در پیش از کتابت نویسد حرفی از خوشی که در خط خود زده نویسد آنچه خواند سر خط منسوب در پیش
ندارد نسبت همه تو اوراک با جنبست خاک با عالم پاک اسیر با طغیون خجالت نگار ما از هر یکی که برستم سر سارم با کرم کرم
شیرین ایمان چون ناله بیابانم با چنانم که صد طوفان خم بریج که یکد بر پایه بالم نماندم هیچ از یکی که در کلمتین فرو شدم با منی
کرفش بندم بجز جوشم از دود این پیشتی هم سرس از تو ای تنه‌ی بفریاد عدم سر با تو در اغوش من در این جدای با هم باشد
کر چون زمین برده ای از جیب من بروی ای ایک بی من با من تا چند نهان آبی امین با بوم اندوه ام ای بوشن شب
ببج رود ام ای جل در باب حکایت بخون کی گفت ای بی خبر ما در اندام که شد ذلیلت جلوه که از غفلت چرا بوش
در با ختی از نهامت بیان بود نشناختن از صبح غبارش نفس زود پری با مجذوبان شعله خاکستری با که لیلی بشر و شهید
خود است با دلیل نمودش نمود خود است با از من بود بشور طلب اشکارا چون رفتم از خود نشسته آن اعتبارا ابروی زخم
فرغم پاک شد با فلک دوشتم طوفانک با بنویسدی این اس افرو ختم که آینه با جلوه و اسو ختم با دمی که قطر اعتبارات رفت
صفتها لغبات که ذات رفت از خود کم شد حس و جوشم نماند با چون از میان رفتم او هم نماند با یقین شد که طوفان
او نام بود با پیر لیلی بچگون بین نام بود با هواد استی خود رفتی با نفس حسرت بر شمع خود و زنی با استی عرض نمی خویش
دیس با بین کرد افانده دار و نفس با امید بدل بود اش زوم با شد پیش و جام پیش روم است با
شبی و ششم سیر میخانه از اندیشه در دست پیمانها که عالم هر کلفت الود کی است با تاب و تاب موج با سودگی با
درین عبرت ابا و کف و شنفیت با این وقت میخانه عیسی هفت با از قانون تحقیق که بکوشن با که ای اساعت
رفت از جنگ هوش با خیال تو معروف و هم اوریت با مال نداری که سیرت با اولت یکد ز فکر است که است
سیرت تسلی بیخانه باغت با چون نیز در امتحان آیدت با ازین خانه هم دل بجان آیدت با طلسم ظهور است ای بی خبر
در دنیا کمال تسلی میرا از دیر در حرم تا مقامات دل بپوشید فرحت آب گل انبای جهان بسیر رفت با بود اوقات
اسودگی تهمت است با ظهور امتحان گاه آرام غیت ای عافیت و قف این جام نیست با خود با بقلبت مکن تهمت
ساز ظهور است میخانه هم از غمهای این برم راحت که از اعیان است پوشیدگی ای رازا طرب سیدس مفتالی
می شود با اول اندم که خون گشت می می شود با نمی نیز ساان عشرت که است با اگر است او دارد این خون بها است با
بلکه بخون غفت میخانه شد با از بس ریک کردید پیمانها شد با زمین گیری از دست او راستی با چون مید بر زده عشرتی با
دل عافیت که درین عرضگاه که اینجاست از غشت در دو پناه با شکسته است با ظروف این ظرفها با غمهای است
مغنون این حرفها که اسودگی مقصد از زود است با عشرت خراب است بی رنگ و بو با چه خواهی بان نشه موصول
نار آب تعید باید گذشت درین برم خالی توان شد که در ما نه هم گل کند فی قدح فی سبو که تا طرف با قیبت بی می

یک گیت با عدد و سحر اسداده از نام طایفه سنی با یکدیگر میجوید است ایما الله به وجه و غیره از سنی و کلامی
که صبح در کجا بود از زبان تاسک ای صبح پدید آید غایتی است ای جمله هیات اما نه شمی در کربان بر جریات از زبان تادی که
معدن خیر است سخن میرز زوی ساری زنده و خورشید در راه از سحر شایسته سحر خیره پروانه دل بافت اصفا
در بازنه کتایت نخستین که تخمین کردم آغاز با بر سر یک کلمه است بدان انا مال صرف کار این دان باشد اما چرا غرض
بر یک عیان شده نهال از خاک گشتن فرس شده اما عیان است با شمس نورانی تقسیم شده که در زنده و عانی است اینان
بر کف خاک جهانی است حایره است بصحت که غرضی بوده و اما انفس که می حرکت با داده است اما که بر الفت می بیفتد
غاری می فضل نتوان شکست اینم کرم دست ما غریکین از دله و عانی اجابت نورین نخستین کون از جامی ساوکن از
خوشی ما هست تا کوه کن اما جو شید زندی که ای خیر از حرنی که گفتی بزوی اثره بمستان ز تمهید انکاری اما عیان گشت تعظیم اسرار
که تا ما می در کف است اما اولت بر چه خورشید کینه خلت است اما در عالم بختک و در عاقر حسن اما با طبت از کوری از حسن
دری تقوین خواهد شبهای طلب اما از دنیا و جام آنچه خرابی طلب اما دم کاند و شید زدی کامیاب اما طمی و که شود مستجاب
ولی جایی رحمت است اگر که می است اما برستی که از جام و دنیا می است اشارت شیمی آدم و بعد قیامی اما در آمیام بود سبب
نفس با ملی صد نو افکت و کوه با هوس برق تازی بر آرزو از بس کز طپش ناله دیوانه شد اما عبار تماشای میخانه شد
بر انگ نزد قافل شیشه اما بغیرت و در از قوح ریشه که ای خیر و خیر است برش اما همین جام و دنیا ز این است و کوه
بهر جا بود قافل شیشه صرف اما چه لازم نفس بزوت خون حرف اما قو محوی میرات شوم تمهم اما با غریب کوش زنگ هم
کنند در اعتبارستان تلخ عنبری حقیقت خود را یک شخص تصور باید نمود که مرشد چاره طبقت او است با حکم نبوت
جوهر خفا و مرتبه حیوانی ان حجب بیلان هوای نشو مای مرتبه حیوان عرض پیکر با طهار قدرت حس و حرکات با مرتبه
انسان شخص معجز با عبار طرت جامع آیات ربانی که هست جماد آمینات و زنگ است اما در نامه شوق تو بر عرض زنگ است
حیوان اما ز دانشنا سانی است اما ای زرعیان این چه بلانیزک است آلمته در افراد نوع انسانی بر طبعی که حکم اسبابی تو
عالت است اما اگر بر است از انسان تدبیر و تلاش بود از مرید که تاثیر معمای الهی تسلط و در دینی اختیار در عذر و تحمل معانی
زیرا که مستلزم تعلق بشیبه نرد و آرمی است و حاصل نسبت تشریه و درستگی و بی بردای ربانی عالم مشغول حال نفس و غیر
شم سر کرم و سگاه کوه و با یکجاری وضع میدان افتاده است یک پرده رساز این دان باز که کنترل من آن خندان
حکم تقسیم هیچ آمینه و زگیر و اگر سدا هم بر ام شکست زکم بر گیر و داشت در سازم هیچ عنوان جونی خونی و در تر بر است
زرا یکد است درین بینان بری تویم شکر گیر و با چون کرانی که در او در وقت جنین خیال آدم با جوشیم با ی
رقتی بود که محیط بر گیر و با راه باس است سعی کام اگر بقدرش زنده طرام اما سعی بر او شکر بیستانی جو است که از خاک بر گیر و
دل از خون اهل طراری مجد گرفته است بر زه مازی اما با دشو رقم سو که از می عیان این خیر گیر و با نگاه عقلم کین
ما را کنار مان نشد میسر طبعه بخود خفته خوانی که سابه دش زیر بر گیر و با جویع عربت بی سر و با تلاش شوق
او باب تقاضا چه ممکن است این که رشته با جو عهد کرد که بر گیر و با خوش اغنا مشتی که طبعش حکم اقبال می نیازی

زیرا

گفت ما را که این جلود است که...
پیدا شد ما چهل گز ازین در پیش...
بیشتر بود...
نرسید زنگ...
نفس زد که او ما هم...
سپید بود...
خل می خورد...
بهمانی که صافی است...
معین کشور...
بی نام صورت...
فهم علی...
معا لاش...
عرفان...
برایم...
ناگهان...
زود نگاه...
عالمی...
کشید...
سریع...
زود بر...
مباش...
راست...
فناور...
شونی...
از...
که...
مخون...

اینست...

ستیم حقیقاً از انشی بر روی که شکر است از بسندی ای فلک اندر مثل طبع چشم اگر چه در این بابی هم انفعال برتدا...
منقول بجز نکست نرس از روح الکرار جاعری که طرز برده بدکشت بدکشت بر او کشت دانش را در اول آن جوهر نفس و در آن نفس
که شکر نیز برکت با بسجود و پیشانی ای طرف نورانی که در این بین ان بفت را در این بفت را با نظری جوهر در این چنین
عیال بر شکر است ام لا نسیم آن هم در دست که درم بهایله نسیم سر در برکت همست کشنی از نوع بدل ما طلب اما که چشم از
به عرض خود فوج از بریده و کشت اشارت و جوهر از تقطیل است جبریت رقم که تحریر یا به بخندین قلم انما نیز عهد صفا اختیار
بخط خفی و علی اشکال انجا این اگر در عرض شود اخیال است از جلوه اش در نمودن انجیده ان لغز اصلاز جا انکر دیده از درین
کانت بعد از او که کشت بود و پیش بند است ادا دل کاتبش لوح محفوظ است انوا این نقطه معدوم استی در ان غیر عیال
تو هم خواند ان اخیال است موهومی استفسار است او که در بقا در عدم خفته است انکر در سیر جهان میکند سفرهای وهم و گمان
نکرد است شرح منزل عبودیت زرف است اندک از چشم و در ان خون نقش تحقیق و از زون زده است از انقیه شمال بیرون زده است
کس از نقش این برده انکانت اگر می ماند و مع سوره است اما چه مقدار جبریت نسون رفته که از خود از خود بیرون رفتن
اشارت سواکای از چشم بیداریم با چو زبان کسستم رک خواب هم اما که در می از برده بیرون زده بر اندیشه وضع قانون زودم
کزین برده شوری که بر یکست در اندیشه صورت آمینه کار چیست به هم بستن این قدر تا چیست انرا جمال اگر کل کند معار
کسی موقفیل باشد چه انچه بضرری فکر عیان کین انخرود شید ساز فو انی یقین انکر ترتیب این نسخه سحر کار انشالیست از
علم اختیار انوا از زبان ساز قدم انخرود و یک هم در بر وجه ان طاشنی ادوی نرد بعد مار جنگ کشتاید کرد انان نسیم
زنگ ان حقیقت نش مختلف از جبر انرا همان یک نو داشت این جمله ساز انیس از امتحان شد یعنی کان صفا
کسرت همان است انکر از اعدا این ان عبارات کسرت انرا اخل نیست در وحدت معتبر ان با نسون این تار بود مسراب انرا
تو توان فکندن نقاب انرا این رشته های مجمع کسرت است انچه بر هم زنی نغمه وحدت انچه بخندین عروق بی اندر بدن انرا
نیایی که کیشین سرخ زین انچه قانون در عالم باین دستگاه انطالیست ان موضوع یک شعله آه ان بعد برکت بزرگ نشو انرا
ز چندی زبان یک سخن انکار از صد حرف یک در عالم است انرا صد راه مقصود یک مثل است انتمه تقوای الی ان
نموده است بر و این از لوث ظاهر چیدن با قیاط شرابط صوم و صلوات و تقوای الی عقبی منع نفس مایه طلب
در جانب نرد و سنات ان تقوای الی باره این دل از خطرات آنها و صفات پیاپس یا موس تنزه و است برائی
کشت او دستگاه فقر نورس انرا بر چه جز او است بی محوری ان است ان ای ذات پرست از فضولی کبیر ان الی ما رحیم
رحان چه بلا است انتمه فصل حق نعمتی است بحساب که امتیاز نامتشر شمارند و فیون ازنی سنی است بی نقاب
کو چشم نامزه بردارند نقطه انیا عمری نفس هادیه و سوختند ازین حقیقت عافلان شاید بخود مجرم شوند انرا در عبادت
یکسر عرض ترغیب بجوده نامورین صورتی ادوی سوی که بیان هم شوند اسعی ناموس گرم صرف این شکل است پس انرا
کاین خردان بیرون جهد از غولی دادم شد انرا تمام شوقیم یک غل که دل بر اه که می خراجه انرا جگر بر اع که می نشیند نفس بر اه
که می خراجه انرا اگر نرنگ انرا کل نمودار در چهار موسی سستی مایه برده چاک این کسانها فرغ ماه که می خراجه انرا بر زده بیغوشند کسرت

این که در قرآن این بیاید...
سپاه کبری خرامان از کسکلی...
ز شرم آب کرده...
سوار آگاه که می خرد...
از چشمش غلط نکاهی...
چو بویون هزار سر قدم از سرت...
از برت بدر آورد...
سبب که غرور چرخ جنون...
که مباد وقت لاغری...
ز عواف کعبه که میرسد...
لطافت بدست نشان...
نجاک عدم بند چو جریب...
مطلب جدا از بزرگ...
قدح منور کون کشته می ریخته...
مباشند فال ز وضع ظهور...
کان شکی از تحقیق...
که در روز قانون...
نخیزد بیکه...
عکس دو آینه است...
بهم میرسد...
در جلوه آید...
بندار بروی...
برم و بش...
و عدت دوست...
ترک از راز...
نصحت کری...
ندارد و دست...

که ما با بضاعت جراحی از جهت ما از کسب شده اند از نیستند بر از حقیقت از دست خیزتر نشان بی اصولی کین تا محض
حسن معنی از نگاه نظر ایشان بی ادراک غبار بود یک عالم پدید آمده و در آن شده و بر روی تحقیق خلق اگر جمله اعتبار است
انس کنیای ابروی و در یک و فغان اظہار هم در آنم که از انوارت و ان تن انکا ضقت تا به نیست اما از سنای
نبرد اسجد به پست هم کند اما از کز خوب یقین بودی سری ابریم کتاب ز ناز چاکرون نام خدا ایام بر نام و فایا همه حسن و انکار
عشق زمان ایشوهای هوس نم کند نکته از بزرگی بر سیند محبت است که در ویشان در هیچ حالتی بانیک بود و در ضلالت کارشود
در زاد وجود در باضت دامن از هر هوس می گذارند و بود موم ایگری نفس از هم که اختن است و این را در ایش تیز بر سری
بر در وطن در ویشان عدولی دارند که اگر نقش نه منزه عاقبت می بیند و در باغ جرفی ساخته اند که اگر در سر هم زند
خبر که از جگر می چید پای آبله داره هر چند میغم دامن باشد اندیشه خارش که بیان گیر است و پهلوی چهار بانکه بر سبک کل کبزه
در الکوفتکی ناگزیر حکم ناتوانی فریادشان از نگاه منازیت تا رحمت کوشی توانده بسندید و بسعی ناپی ای خدایربان
بر صد ابر پیونده تا بکلفت پیشی توانده رسید صلح کلی و در لغت غزلیت در طبع در ویشان گذار شده و منارعت
در خوشی در طبع زیاد کاشته نغمی طینت در مرکب فضولی ناچار است و در شستی طبیعت در ویشان دلها بی اختیار
ربانی در ویش که وضع طینت مغلوب است اما چون هوی میان ضیقش محبت از اید همه کرد خدا ساز کند از طبع در
سیواس دلگویی است غزل بطرز دامن ناز و وجه ز خاک ساری مار سدا تر و آن مژه به بلند می که ز کرد سر مرد عار سدا
کبک در لوی بهبوده بلنفس در انفعال هوس ترو با محیط میرسد شاعرانی اگر بجای رسد انفا رتکی این نفس چو جفا
غنی نشسته ام با بر صبح می کشم از بغل که از نفس بهوار رسد تا ز خمار فرست بر نشان نه بهار و بدم و فی خزان ای همه جان
نش و بشیر این که در ما غما بزوار رسد تا نه زمین باط غبار باه فلک دلیل بخار ما! البسراغ که نفس سی بلجاری رسد که رسد
بکشت دوست گرم قسم که درین زیا که هستم تا نرسد به شمت بستگی زوری که نمان بگذارد اما اول بی نوبت کجا بر دم
و مغلسی لا مژده بر هم آرم از جفا که بر نه نقار رسد اما مگر ز خاصیت و خاکه حساب مژده و فالا بقا و ک شکند عصارا
قیاده بر عصار رسد اما بد عای از لب عاجزان نگشوده در امتحان که ز آساری بکس سحری بشو و نمار رسد اما بلین
توقفه است از نرند است عاجزی اما در انقدر بره هوس که بخواب آبله پارسد با قبول ان لغت تا زمین که کند نگاه
خون من با و بر سر نیزم انقدر که بهار زک خنار رسد اما بشیر طرب آنگهان به بهار رسد از جن اما چه خیال بدل اگر
ز تو نگیزد و بخدار رسد غل کران خروش جهان سری باین انجن بر آرد اجنوی انش کند خیر که عالمی را من بر آرد ان خیال
هر چند برقت نذر عالمی دل برون نراند اما چگون است این که سعی و حشت تغییر هم از وطن بر آرد اما نرسد تخی و درین
کلبستان که نو بهاری انگر و سامان اما هوای زک حکمت ز حال اگر بر آرد و جن بر آرد اما ندر در طبع ما فیه درین تغییر روز
پیش برون اما اگر زک عاشق چو یک صبح بری تیر رسکن بر آرد اما از پهلوی جذب محبت قولت تا توانان اما بشیر که
چون رسک و نو هم ز چاه غم بی رسن بزرگ اادل ستمیده عمر رسد ندارد از سوختن را می اما بلینش اشک کاش
خود را بر شمع زین انجن بر آرد از خاک ساری و فاساله عبار بکامه معین اما دلیل صبح قیامت است این که برده سر آرد

باید و بیکر منتظر کبریا است فیضی که از انبیا جاری می شود و در پی دست زدن کهن بر آرزو و مقصد و نگرانی در این دنیا
چو قیامت است این که فر خود را در کعبه و زمین بر آرزو مقدم با یک کین فشنون از عاقبت نیت فرود بردن انعکاس تالی
ناید و در آرزو از این بار و املی از این صفا چینه سالها در این دنیا است و سر حال نیت اگر نفس را در سماه سخن بر آرزو
غبار سبب چند پند و نسیان است و نیت که در این است بر این بر آرزو امان صنایع است که اگر انانی کارگاه
نیت که قلابه پاک سازدی ندهد و برین بر آرزو نفس صید کدازم و کز جالبه برین بدل اما چو شمع بر موم است
بر سبزی که کیش از سوسن بر آرزو چکایتند کله دهی بعضی چشماله و نیت در نستان رکت اما بگرداب زد موج از نیت
که گشت نیت مجید نیت اش اما جنوا با امان ز نیت نیت اما عروس قیامت زمین کبریا نیت اما بهر گل زمین شوق نیت
نهالی که ضد ناله فرزاده بود اما از بر عهده شان رشته بندی و کز ناله گشت چمن کند و کز ابتکار هر یک کز ناله شکر
دشتی برق و نباله اما دلی بر قدر نیت خود نیت گرفت اما صدای اندازنی نوا بان نیت اما فرود نیت چون نیت
که یارب به سحر است این بر کس از آنچه افسون درین برده باشد که ناله خاک این قدر ناله سحر کرد اما از قانون تحقیق نیت
فیل و قال اما نوری خالی بر نیت نیت اما که اینجا نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت
بروش خیال نفس نیت
کین کرده در طبع ما حیرتی اما که آیا مقیم ما میرسیم باین نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت
منبار بی دست و پا مانده ایم اما از نانی با نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت
نی تا برائی ز خویش اما بعد جا کریانت ایدیش اما که بدم به تحقیق خود نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت
اقتاده است اما و کز نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت
ز تحقیق پدید آید اما در کعبه نیت وجود شود اما که از ناله چون در در بر می زوم اما با نیت نیت نیت نیت نیت نیت
غلتش در نیت
ز سبطا نیت های اول سجد خوان اما نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت
افلاک نیت
کرواست نیت
حال خویش اما فرود کس نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت
عالمی بوضع خود خویش نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت
به عبادت سرودی اب نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت
از نیت
لسالی و ایام نیت
او در حصول نشاء بزرگی و شوارش که طفل اشک در بر رقیق به سری نخواهد رسید نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت

کریان عالی است که در او من میگذرد البتة است بر او بار و بوی نیاید و اما که در او غش چاک ایچان سرورن نمیگذرد
وقت از آنکه بکفنی است که در حضور او است که آن نشاء و بوی و دم را که در او مطلق و تکرار اباد و احدیت
همان کیفیت بصورت و بوی مثال است که در نشاء است با غزال و افعال مذکور می که از ریزه تحقیق چیزی شنیده اند
و از ریزه و بوی و باغی نرسیده حصول نشاء در طبیعت تا که بوی کم کرده و بوی کمال در مزاج بوزنک آورده تا بهر چند او
بهر در سق تعالیف شرعی معاینه میکند از بوی که در او می پوشند و با آنکه رونق استی در حفظ مرئوس و نشاء
می نمایند از ترک جیاز او که می خورد شنیده فاضل که این نشاء خاک چه قدر خونها حوره تا نقش او می بسند است بود
این کیفیت هم به مقدار در ضبط گوشیده تا بخیال پیوسته است نظیر جمعی از پیش خویش اگاه ندانند بلکه رفتن
و در جاه اندک بسیار سائده طرف فروغ الاطش خورشید و ساغوماه اندک که همچو فرزند کج فرامی آید اللهم عنان عربت
شاه اندک که بوی های رسیده بشنید که در او باره گاه اندک تا مانده کردن خاک جاده شرح که در همه منزل اندک گراه اندک نشاء
انگشت خستی بر بال نرسیده نشون کند از بین طبع نعلک دوم چه جنون کم که جنون که باغبان بهوس طرب تپی از خودیم
بهر طلب با چه در صفت صفوی بخیر این که با از قرون کند انجیال کرد گوش چشم او چینی است صرف غبار من که در
و در که قلم نمی نژده کار بو قلمون کند از جراحت دل تا نوان خیال او در هم نشان که مبادان کف تا زمین نفوس ساید
خون کند با چنین زیبونی دست و دل ز ضایع اطم محمل که خسی اگرش و هم بپزازه نشون کند کف با عروج حسین
نن خاک عرش برین شود و در او انجان و چنین شود که علاج همه دون کند نه فانه ساز حلاوتی نه نرانه مایه عشرتی
بفردن ز برده گوش با چه امید پیدا برین کند فروم قسمت خشک و در تیر و دوس در که که بهال نخت سیاه اگر کل او در
نشون کند چمن تجرید که کسحات شمه غاشش تا با ملی که هر آنکه سر قطره که نلون کند تا جهان جنونی بهار غفلت
ز نرس سرده ساش دارد از هرین موخوباب تا به محمل با قماش دارد اگر هم بوی شکوه بیرون ز حال تیر میچکه خون
میرس از حال باس مجنون و باغ نقش خراش دارد و چون قبول و اثر فرام ز خاک گل میکند جیاهم غاب دوروزی غاب
ما هم بپزیر بای تو کاش دارد و نکش او بند نقاب امکان بسعی بیش کمر اسان که رنگ بر گل درین گلستان تجر و در بانج او در
بگردد دست در شبانی که در عجز سایابی است از نفس سوختن تا با بی تجر و رسیدن تلاش دارد و خدینه و بزرگیشان
مخور فریب صفای ایشان از صوی کرده خام ایشان هزار شاش دارد نشسته ام از باس بیرون و در چه نقطه و کدام
مضمون انجاموشی نیز ساز مجنون هزار انگ افاش دارد سخن به نری او نمودن ز وضع شوخی جی نمودن با عرق
خط نمودن کلاب بزم معاش دارد خطاست بدل ز رنگ سستی بقدر روزی الم برستی با جو کاسه بر یک بخوان سستی
گشودت اش دارد و کاست تجر و شستی کلونی بدست اما سر راه صاحب کالی نشاء اما که جوش کل معرفت
در ویش لا بارش او اول شود شکله با جزاوت دانای وحدت نگاه با پیا مش فرس و کای مرور راه اله جهانی در
بزم هستی قیوح با از سیاب دارد خار قیوح با مجرود شدن عین دانای است اما سلامت کل باغ تنهایی است با جو
غالب نقاب محض نشود با بغیر از کلونی به شش بود که بیداختن فی الحال از دست خویش اما تجر و راه طلب کردیش

از کوفی بهرین زخمن به خانی لقا

هر حال است به غرض که است و استوار در صبح روز

و انفعال غزل که خالی است از این

چون صفایم است که در دستان تو کوی ایستاده ای کن . بن خست منی در آن شب بیرون از دوکان این غمناک
 دیوار بر روی دل از تو خاک آتش خورای بخیر و عفت آن بر روی لبه نامر بر شکست غمزه لبه راه خاک عالمی شهر و میث
 کشاده با ما نایب حاکم در استین شکسته خراش از ما خن بستش بجز آمده . ضعف اضرای بر شکست و در صبح
 بیات اضطراب و شکله پوشی یعنی حصار از شکسته از آن آفت خمار از این غمناکی که درین عرصه طوفان بر خاست
 بر سر شوی در پی باکی جولان بر خاست او دم آسوده دلی غیر زمین گیری نیست با حرف عار شد آن با که ز دمان بر خاست
 امتحان چند ره دومی غفلت سپرد اگر در گاه که بر خاست پریشان بر خاست است خاک و کمال تو سحر است اینجا
 این رک کز دست از غریب سامان بر خاست چشم پوشیده همان صافی آینه است و در نه افق غبار است جوهر کای
 بر خاست با غیر و محفل تحقیق ندر در مشرری ای با شعله که بار از کربان بر خاست آینه دار است فلک تا نور افرا
 علم فتح جان است که نتوان بر خاست غزل من و پریشانی حسرتی که کم است مقصد به باش ای صبرای خون نرسد کز زبان
 خنجر آفتابش استم است دوق که شست از غبار کوه عاجری با اسیری اگر کند بخون ز شکست آید کن کاشن با
 بهر از یاس تم شمی زره ایم بر در عافیت با چو سفینه که شکستنی فکند بر امن طش با خوش اند خط بقبون کشته عقل
 غمزه بخون شمی با که مباد و تنگ بخون شمی در نوم حق و با طالش با بشهید تیغ و فا که ار رسد از هوس دم پیری که سبقت
 فلک ز شکوه زخم جایش با اول زره و تب حین جوهر مهر کرمی آرزو با چه هوس که تحفه نیکند بگناه آینه مالش
 بنیال آینه دل از در جهان سنگین مجله با بچه جلوه تاب خون بزم که نفس کشم بقابلش با هوای سلاب بی نشان
 چو سحر چه کشم از نفس با که ز خاک پیرین جای عفت در دم مالش از سوری که ساز خون کم نه دلی که نام و خون کم
 من مینو چه فسول کم که رود فرا سوی از دوش با کسی از حقیقت بی اثر بچه الهی و بدت جز با بختی که در رسد نظر طلب
 بزمانه پیدش غزل نداشت بر دای عرض جوهر صفای آینه و نکش با نیم امثال که در پودرک ز با قوت شعله کشش
 شکست از آن هشتم نت یایل غبار احمقان بیان سهل با باش از افسون سر رسد غافل بنور دوستی است بر کشش
 بر غمزه ای که تر کس او کند نه های ز کج ابر و از داغ خود بچو چشم اهنو بنا چشمک زنده مالش چه سان ز غلظت بیرون
 خرامه نقاب بکشد ده ناز منی با که شش جهت بچو موج تو بر هجوم اغوش کرده نکش با قبول نازش نه جنون کن بر روز
 که از جگر مردن کن با دلی بزوق نیاز خون کن خبا بچه کل مید بر بچکش با اگر در عالم سلو نایب بشود بخوانست بر نیاید با چه با
 بر نیکش با سیر باغی که نیت رنگش از سر کله از چشم استن کسی نشد محرم سلی با کاست آینه تا نیم چه صبح در در جهان
 رنگش با در بیخ فطرت نگر و کاری بر این سخن شاری با ما لم داشت نیشه واری ز دم بوم پیری این کشش با از ساز
 عشق غمزه را غمزه را بیداد میکند بر تو از تیز فصول بگذر شکست دل داند و رنگش با کسی چون هوش بدل
 شکست پیر است از غافل با که ز بر دانه رنگش برسی بضم بر خد کشش چه رسد فضولی با این کار که بان ملافت سخن بود

ز غیبت مردمان پاره نباشد

ز با هر کس از جو قانون از منی چنین نیست ز راه

افشای بزار ایگی دوست نه از منی

سازند آینه من نم که انجو سوسو می کنی با کله بر تپه

مردمان از جانمی برود و بر چه از غایب شرح نمایی ز پیر فترت نه در لخت استواری چون مژه بر هم می خورد ز پنهان باله

بخت عالم خوکیری، تا پیر عظیم در شکله رسم زنده میری، حیاطی نیازی از ان مجی است، که نظره ای صرود با احرام حمیب

تغیر شود، ای سوهای ارمیده و کلسله عرض بی تابی چون کت وقوع اتفاق دچی که سر از سو نقدت و مثال ز کلبه

صد رازی دستگاه کو برین مسلم کرده و قطره که در سه پانی نشاخت، از خرای حمیبت خود با مال جوم موهبات شت

نظم چشم جنین زمت همیشه بل کبره لا محرم لیلی برات شوق بر مجمل نبره سیر معنی در خم و سج عبارت فایغ است

فاصله ملک تقدس بیخ آب و گل نبره سعی ما در منزل از غفلت بیابان رک ماند آشن جت کردم ملی و با سر کسل و نر

لته حبابی را تقلید و وضع یکدیگر زین تحقیق است، و بیعت عادات و رسوم مانع مستر از توفیق، اکثر استعداد

در حجاب قوت از نقل محروم مانده، و یکی از اینها عنان خیال بعوضه وقوع کرده، فرصت سیر از اتقاد و در تاشه

الطبعی و سنهای بر هم سوره آوازش توان داد، و کلفت تصبیع اوقات بر روی حقیقت دیواری بر بنا و ده که

بجا کبابی که بیان ندامت راهی توان کش و جمعیت دل بشر طغلت بر رامی سزا اگر هم صحتیان مخرور دارند و

مطالعه نسخه تسلی بر کس در نقل و دروا اگر هم در سان بحال خود و اکنه ازند آب و بر طبیعتی که راه یافت با ل تقلیف

تری نمودست، و آتش بر پر زجی که غالب افتاد سر گرم و دوکان حرارت کشودن، در بیان را بکمال تسلط بر رسوم

سبز جیب بر بنا و دره در خردش ناقوس غوطه خور است و مسجد بیان را حساب ادراک نفس گردیده همان نقطه سجده

نیز برین راز نشاکس دام و خطا طرنا تعلق کسب حق تا با ل کوشد، که ناقوسی در برستان فطرت چه آنگ در دره و

تذبیح بر از افاست رجوع خلق محبازتهای کریمش تا فتم نماید که لیک طبع نگاه کعبه دل چه سجده میسازد، تا جابله

که در راه خویش سینه اندازد کعبه غیر می شمارند، و سری که نجیال خود زنده اند از کریان و یکایان بری از بند از

غلغل آباد افکنده این وان کرد رنیا ه خاموسی کزیری تابی تقلید ز با نها جرنی توانی فهمید، و از صد مر زار غولستان

و هم وطن کوشش التماسی، تا از برده نوای توانی شنید ربا، و افکاری غیر باش تصدیق این است و اگر دره بدل

دلیل توفیق این است تا تبعیت خلق از حقت باطل کرد و ترک تقلید کیر تحقیق این است آنگار شده فهم مقصد عالی

ز طاش برزه قدم غلط انده با است کعبه فدیر اگر کنیم راه عدم غلط انده با است کعبه و دیگر اگر تغییر در حله بوس اثر نفس

تکافت کس اگر بجا رسد بی شکری که گذشتان علم غلط از رسید محضر زنده کی بیوت محکم یقین اما که کواه و عیبی

باطل نود و روغ بود و قسم غلط از صفای شیشه طلب بری که ره کان یقین بری انور بر استی فانی تری من و

بر و در هم غلط اما شمو و شخص معینت و در عکس زدوم امتحان با هر خطی که شد ز مال تو کتاب آینه هم غلط از تمیز جاده و

مترت الم تر و نیک و با خط مایه ایره میرسد سر از رشود بقدم غلط، من و مای کعبت است و کل ستم است

اگر کند مخمل بند است ابدی کس سبغی که گشته و در دم غلط اما خط کس نوشتن من است ز تراش عرق حیا از جو طوس

بیا من بری او بزود و در روز دوشنبه

انصاف بی نفس و عدل بی خداد

ملاوت باک رسوای ابرو

روزه بسته اند ما و بی زلف مستحکم تا مرد بود سینه روزی

مخض چون ما کو چیب و در لبت خسته ایندی بی برادر بندگیه عجز قدرت خود سازه نموده اند ما بعضی انکاران لب جز آن

مکتوبه اندا خود فروش این با در راه حریفی مغرین و دوکان بجز نوح استی او مدعی این عروسه را بقوت عیار

بیرون ما من با نامه تمام پیش بهار ز خورشین را با کرمی از بسج خود کامم برآ بیسج و خم و سوسه خام بر آبی بگرفت

پروردگس می زیند تو نمیدانم با هم بر اهل که محید بقصدی مکن ابروی جاسک آفتاب جفت از شوی ز غرور بر آ

نسزد بیسده بسم و زرد بو فاخته شستت که زمانه یکشد از پیش بولکیت از نه با سبک با از نرمی از غون برل که

مخوان نسون که اگر رنگ درین بسینون مکنده کسی بعد اسبک همه کرنا که علم کشی در آنک کردی از کشی

بزار روی که شمس کشی نشود و بیغیر خوا سبک با علاج ننگ فسردگی نفس زنگی دل بر آنکه چون ننگ زنج کرا سبک نشود

که در ننگ که کند احیای جفت کردت مکتای لب مغز کف که وقار کو هر این صحت بکنی بدت دعای سبک علم

بی بیانی کاروان همه کرد بر اول ما کران با الجیات جنسی ازین دوکان که شود میانک در اسبک افخوش خواجه بگرد کرد از

انهمه افتد را دوسته کام از ازین که ز تو کران قدم زن و با سبک با اگر ت منتظر بی نشان دم منی نکشد عیان با جوهر

بجیش کنی نسوز زیند بر اسبک با از کرانی سر از زوده غلق عرقه های و سوا تو اگر نمی کنی این که در شود اتفاق شنا

سبک که کشید بدل زین جن عرق خجالت پر زون با جو غبار بی نم هرزه فن نشود چرا همه جاسبک نزل دل رسید و بخون

گمش ز نسون رنگ و سبوی کل است است غنچه این جن مزه در آنکه بعد ای کل با بعد بقیه که تبست فکندت شلفکی

مگر در صیاعرقی کند که رسد بنجده دعای کل با بفرغ شمع صد انجن سحر است مال این جن با جو کلیم از بر روش من کشیدایه

زیبای کل اجنبی است عالم کبریا بری از که درت ما سوی با نشود نهی کمان ما ز سحر رنگ تو جای کل از بلند دست

س با ط رنگ اثری تر در الهی که چه یافت سینه کلاه سر و چه دوخت غنچه قنای کل با جن اثر ز نظر این با اثرت که شد

عیان با از نهاری طلبی نشان مگذر ز آینه های کل با قبح شکسته فرصت چه قدر شراف نفس کشد غیر طبت نسکم

زده اند آب بقای کل با از بدستگاه چه ابرو ز طرب و فاکنی آرزو که کفخت کار سبک و بو مزاج خنده که ای کل با

بخیال غنچه نشسته ام سبوی آینه سبده ام با از عمل شکسته کجا روم جو بهار ابله پای کل بکشدت غلقی ازین جن نیگویی قنوج

طرب با تو هم بکینه لحاک نه که خم است طاق بیای کل با اندوی جو بدل پیچ و دم سبوی از بی کرد فرما که نهی است فاعلم سحر

ز شمع رنگ دور ای کل حکایت بدستی کی در سکار افکنان با بی صید کرد اسبوی رانسان را که کرد دل دوزیری

زشت با که چون آخواست بر پهلو نشست با و لیکن نشد کار صیدش تمام انقضا و سن اسبوی مطلب بدام که شدت

اسبوز دیده اش چون نگاه جران شد جو اشک از پیش سر بر آه ابرو بود از خون صیدش جراح با در رگ سبک

از کبیت کل شرع با بدون طلب بر طرف می دوید با قضا را بسر وقت مروی رسید که چون جرح در جیب جو در آید

برون بود از آینه اش که در غیر ابلتک سواد بیابان رازا نهنگ محیط و دو عالم که در آن بنگین معنی جهانی وقار از خود

جلال و جهان ...
که یک کرسی خاصی تمام کوه بود ...
انوار طریقت باعتبار نبوت که جهان مشرقی است ...
فی نفسی انقاد است ...
جد یعنی قدرت جلال مظهر است بی توهم موهومی ...
معدله ای شخص استعداد نبوت ناما مورا و عوت خلق نیست ...
فطرت تعریف می پوشد سر از جب نبوت بر می آید ...
کردن و نبوت را در عرض پستار جلال همچنان عرض جوهر ولایت بحیال آوردن ...
تعلیل و توفیق در محیط امکان جاری است ...
خط بر کار بر روشن است و در ویرسگاه یعنی فی ملاحظه است ...
در بهار چنگلیها رنگ مضمون گل است ...
نار و بود اما ناکمان چون برین برون و میدانک ...
صافی برده دار رنگش اما دیده پوشیده با خود داشت ...
ز تها بینه نمی میکند اما بل و بریم بر جوهر مینه خواهد نکشید ...
چوبس چیز از هر دو فهمی و نکشید که اسح لکمی در ره جولان ...
عزل از کما و کلم و در کما کفوح ریخته نکشید ...
شبه در برین باغ چه وارد اما همچو شکیم کل حیرت ...
عکس او گفته در مینه زود و در جوهر کم پیش ...
زین بیابان بجه که بر شوم در ام سی اله است ...
فتار دل نکشید که در این جوهر صید بجز جوهر آمینه ...
نفس کاشن مسالعی که عیان است بلنگام عالی ...
خانه نیک و دو عالم اما کلک تصویر توأم در برین ...
از کام نیکم می کشد محل بی طاعتی شمع خیر ...
دری و دیگری کما من کجا رویم جوهر ایم ...
نحوه بر ساینم نه نجاست القدرم بقا که نامالی ...

تبر و خواجه که بتی باخته بی برونه نظر غایت بهت و قدر نما که بر با مای گرم کرده از مستقامت و در و سوزش مرد و هر کار با برکت
که داشت خدمت بر سندی بسکین و وقتش در مفسد آرام است ای کوشش کمن از از یاد بید باغان المکتب نام هم سیر
تزلزل است نه شعله کاران در جایسته قیامت کردن آواز بر کاشق است و بهمان سوختن هم حال است کنش صغیر کن
حالتی که بر سر صدی شهم جیانی بنیاد بر پایه دستار ذوق فضیلت و دست از ترن قیامتی که بر سر سوختن غبارش
بنیاد در در عود نگاه آید از شسته ناقبولی قطعه ای که صیقا آید در فعال است المید است تیره روزی از اجزاء آینه اما
عزیزت از امید ولی الحسن ایام الحسن که نگاه خند و ای آینه ترن کین دعوی بیستم که چو شمش از نظر افکنم الما موس سری تبا
شمر که کردنی بسیر افکنم از غبار عالم مختصر چه هوای سیم و چه فلز را اثری بچیده ام اندر که برویم و بدر افکنم تیره از دور
حوص و که جدا مید محل کشید اما افکاک اطلس طرادر که جلی پشت خرد افکنم اما گرم و بد طلب و فاب نهایی در غمت رضا داد و جها
باشن مل که در زم طرح یک جگر افکنم اما نتوان شدن بو فافزین کرا بر وجود کوب کین اما جوشک باشد هم حسن که بان مکان
که در افکنم اما الملی که بر جگر اورم بجا در سیه بر اورم اما که بلوه اگر گذر اورم بعد ایش از کرا افکنم اما چه قدر بر حساب و کل کندم مصاف
هوس خماج اما که نوره زار و دست مل هم اورم و بسیر افکنم اما بر بی که محل یک و بد هوس جود تو میکشند سر خویشم از تره با خورد جوب
س با نظر افکنم اما جوحاب سیرم از تری هوای کنصب میجوری اما مکر افعال سکه سری عتی کند که بر افکنم بچین نصاف
شعله زن من بدل و هم سوختن اما که جوشم در بر این شمش اگر که بر افکنم ترن نیری همان فسرد کی بغبار بی کسرو بایم اما که
بجرح میفکند نفس جوجوز من هوایم اما در قطع نوری نشان که گذر شده ام من زمین و آن انجبال سلسله جهان کره بخورد
رسایم اما در باغ سوح که زدم ز جنون شاه آجا جری اما کشید که هوس سری که کوفت الما بایم از خیال با تره سیم
قدح بهانه شکسته ام اما خوشت اما که سیر کنی رطاشتم نام اما سوختن ز ناله بی اثر بجه دعاش کند نظر اما بده سخن مرد
مگر به نشان تیر هوایم اما نه شیمی که کم مکان نیری که بر کرم از میان اما کنی کعبه امتحان ستم اشیا ن راییم اما کجیات
رقص و آمدن که غیر ترن از وطن اما ز فسون صنعت و هم وطن هوس از مای جدایم از بجا کل جلد رسیده ام ز هزار
بزه و میده ام اما ترن کمال حقیقت من بهار خدایم اما کعبه که کم فسون من دل و برود جوشش چون من اما که ز سیر
چنین من که قیامت به جایگاه نگاه حیرت کالم انجبال عقده مشکلم از جهان فطرت بیدلم تر زمین و بر سما هم است
شوی دستگاه سستی اما نگاه بشنم و مید و گاه آهوا اما چون هوا از طلبش است بهم اما نفس ای و امید از شکستم اما
مخوش شدم و هو اگر چه افکش بائی صدای پای کردید اما بیش ازین شبنم خیال نمودم از رقاب هوا بر افشان بود
این زمان شبنم از هوا باقیست اما زنده ام و نشان ما باقیست اما بس با و از با نقش قدم اما کی اندیشه وجود و غم نام
حکایت بود که طری از خرد خالی اما خوشش شبنم سینی عالی اما نفس کشیدی از لب نام اما چون هوس ازین طبیعت افام
عاطلی نقش این چه بر ام اما از حیاطی که خانه برام است اما تا شام جنین مایش ز لیر اما که مباد از حیات کردی سپر
تو شکر کی و بام ترکان است اما ضبط اشک از تره چه امکان اما اسک بر که جدا شد از ترکان اما اما کاش
تست که بر خان اما شوی ایمن از بر و خطر از لب بام کامی انوسر الملی خرد ما با این و صیقه رسید اما از حیاطش

می نماید که با طبع طبیعی در مردم آید که در مردم مذکور با وجود باطنی و اجزای جسمی و غیره فساد می نماید و نارودن کردن و آنگاه
اسم در مردم طبیعی را با طبع فساد می نماید که با طبع طبیعی در مردم آید که در مردم مذکور با وجود باطنی و اجزای جسمی و غیره فساد می نماید و نارودن کردن و آنگاه
در سکنه زود بودی که در مردم آید که در مردم مذکور با وجود باطنی و اجزای جسمی و غیره فساد می نماید و نارودن کردن و آنگاه
غزل فتنه که در مردم آید که در مردم مذکور با وجود باطنی و اجزای جسمی و غیره فساد می نماید و نارودن کردن و آنگاه
تو هم غم کن باوه که در مردم آید که در مردم مذکور با وجود باطنی و اجزای جسمی و غیره فساد می نماید و نارودن کردن و آنگاه
تعبیت غم فتنه که در مردم آید که در مردم مذکور با وجود باطنی و اجزای جسمی و غیره فساد می نماید و نارودن کردن و آنگاه
بجهان رنگ فتنه که در مردم آید که در مردم مذکور با وجود باطنی و اجزای جسمی و غیره فساد می نماید و نارودن کردن و آنگاه
فسون آتشوی جرات که در مردم آید که در مردم مذکور با وجود باطنی و اجزای جسمی و غیره فساد می نماید و نارودن کردن و آنگاه
زادوی که توان علم فتنه که در مردم آید که در مردم مذکور با وجود باطنی و اجزای جسمی و غیره فساد می نماید و نارودن کردن و آنگاه
برنده عنان مدد که در مردم آید که در مردم مذکور با وجود باطنی و اجزای جسمی و غیره فساد می نماید و نارودن کردن و آنگاه
روب آتش که در مردم آید که در مردم مذکور با وجود باطنی و اجزای جسمی و غیره فساد می نماید و نارودن کردن و آنگاه
اولت سحر و آخرت نمودم که در مردم آید که در مردم مذکور با وجود باطنی و اجزای جسمی و غیره فساد می نماید و نارودن کردن و آنگاه
کاش زین ما وین خبر گیری که در مردم آید که در مردم مذکور با وجود باطنی و اجزای جسمی و غیره فساد می نماید و نارودن کردن و آنگاه
که میجویی از زبان حدوت میدانی که در مردم آید که در مردم مذکور با وجود باطنی و اجزای جسمی و غیره فساد می نماید و نارودن کردن و آنگاه
قدم است اینکه میدید آواز را تو برانی که در مردم آید که در مردم مذکور با وجود باطنی و اجزای جسمی و غیره فساد می نماید و نارودن کردن و آنگاه
صدای سینه کیست حکایت و کمال انتظام امکانی که در مردم آید که در مردم مذکور با وجود باطنی و اجزای جسمی و غیره فساد می نماید و نارودن کردن و آنگاه
در کار آینه و در طریق صواب که در مردم آید که در مردم مذکور با وجود باطنی و اجزای جسمی و غیره فساد می نماید و نارودن کردن و آنگاه
هم رسد بجا که در مردم آید که در مردم مذکور با وجود باطنی و اجزای جسمی و غیره فساد می نماید و نارودن کردن و آنگاه
و کاش غمان جیب کرد اند از رفیق و در این انداز ارب که در مردم آید که در مردم مذکور با وجود باطنی و اجزای جسمی و غیره فساد می نماید و نارودن کردن و آنگاه
در کمال جرات سبب تصور ما هم حکم تو ای کالی که در مردم آید که در مردم مذکور با وجود باطنی و اجزای جسمی و غیره فساد می نماید و نارودن کردن و آنگاه
کم کم پیشش روشن است که در مردم آید که در مردم مذکور با وجود باطنی و اجزای جسمی و غیره فساد می نماید و نارودن کردن و آنگاه
صفت باشد که اختاری که در مردم آید که در مردم مذکور با وجود باطنی و اجزای جسمی و غیره فساد می نماید و نارودن کردن و آنگاه
بچه نیای بهمت کرد آنو میند که در مردم آید که در مردم مذکور با وجود باطنی و اجزای جسمی و غیره فساد می نماید و نارودن کردن و آنگاه
و مانده لباس درین در سگاه خمرانی که در مردم آید که در مردم مذکور با وجود باطنی و اجزای جسمی و غیره فساد می نماید و نارودن کردن و آنگاه
وزن نام از صحت است اینجا که در مردم آید که در مردم مذکور با وجود باطنی و اجزای جسمی و غیره فساد می نماید و نارودن کردن و آنگاه
خاک کردین دنیا سوزنی که در مردم آید که در مردم مذکور با وجود باطنی و اجزای جسمی و غیره فساد می نماید و نارودن کردن و آنگاه
بدست ما که در مردم آید که در مردم مذکور با وجود باطنی و اجزای جسمی و غیره فساد می نماید و نارودن کردن و آنگاه

بعد از آنکه دست و دل ترید...
نک خوردن...
تبدیل...
نیاید...
صورت...
نوزیک...
تجاشای...
می...
نوز...
در...
کیمی...
پاد...
فنا...
سواد...
که...
جلوه...
ترب...
سواد...
برون...
نه...
وز...
دوست...
عین...
رع...
غلو...
بر...
پرده...

بهائی و پرستش اعالی از آن
نزهت با منیه با لکن اعجاز و کرافت با آن
عزیزت شاکرین کجی نقشه فسانه کجی
و چون بهار کن ز غبارین ز افروز با از خضر غایت بیشتر
با بزم مدینه منوره است اول سطره هوانت انجلی شکست از این
کجی که ز غشوه رنگ و بو با بجز الیما کسی که بر ارم در حلقه گل بر افروز است
خیال فرخ تو فراع ام تو برای من بکار این که کمال خالق اسس و جان نر زمین برید و آسمان العبدت سسی که در بیان
حقیقت که افروزین اما خضر از قصه اولی و هم وطن تو بر می کشد چندان من که در احوالی بهوس من ز دو چشم یک نظر افروزین با پیشین جو
مطلب و بکار آن بغایت است قاصد آن که اگر حقیقت و کسور سکت نام بر افروزین با اجتناب است عالمی بری در بر سحرهای
عاقبت با چو چار بیکد کف شئی همه بیلد بر کرافت این که سرور کرات است این چنین خیال نام کند وطن با چو غبارم زره تو طلک
سر با بر بر افروزین با با غلام پیدل اگر کسی که خود ز جاوه منصفی با اگر کسی می طلبد ز تو صلح و کرافت این که زره بهوس بیولی رسم
نفسی ز خود ز در سیده من با همه چیزم کجا روم برست سرری کشیده من با بچو کربک ساز طرب که تمز به جام نشاء طلب کنم با
کل باغ شعله بخیده قومی و اع و دل کشیده من با بچو کل آنکه سنی صد من ز نقاب جلوه شود و تو با چو می آمد عیبت عالمی از
که از خود طلبیده من با چه با ستم کش بر تر چه قدرت از جیم عم که شنبه خنجر از او شده عاید و طلبیده من که تو بچو بچو
رو که ز برقی شعله غیرش با با بر اشک که تیر کسک مع و چشم خون بکلیده من الهی جام نام و نیاز با کما از کت جبر از سر جفا
نکند شده ز دور و فایز رسیده من با چو نگاه گرم بر طرف که که نشک محفل با ز تو با چو دل که افخته از منت بر کاسک و دیده من با بود
صد من طرب نمودن سنی که آرد با بهار عالم رنگ و بو همه جلوه تو همه دیده من با جنون سینه دیدنی ز فنون مشق طبعی
سواد و اد تو کی رسم الهی زمانه کشیده من با چو سحر نیامده در نظر م فرصت نفس انقدر که برم بر اشک فکلی بعد اوت
کجی جیده من با که ارم نقد و کل اسل ز تو اکتان نشوم محفل با چو جرس بوشکت دل سخنی ز خود کشیده من با من پیدل و غم عقلی
کز چشم بند فسون دل با همه جاز جلوه من بر است و سحر جاز رسیده من با چو فخر و غنای بلاب وجود استقال محفل کنه
که کسی در قله و اظهار انبت بر غزل و نصب ان فحشا با این همه که کند خنده ز دل میکند منصبس حال ز زندگی با ایاز
کنج قیامت اما عالم شریک دست جگ غناست با با زبان سوای جلوه سب با ای که از او قدم بیرون از لب با فقر میجو شد
از مزاج غنا با اینکه امیه بقا و فنا با الطرس زین حقیقت بی رنگ با جبر دلت بی شتاب و درنگ با با ایزال ز کین
که اسرار با همه جاز تجرد و امثال با و از ایش است و ریشه نهال الهی که کرافت صفاست با شتاب که نفس در است
اینکه پرس با غریت است اما شاهد حال و ریشه در است با ان کی شمع مجلسی از وقت با با ما سحر چشم
بیز و وقت با نامحی نفس ای تا شامی به که کجی بجواب آسای گفت که یک نزه فرزند کم با با که فرضی که
با این که از نیت در جلوه گاه نقص و کمال با این و او غیر و حال و استقبال با با و نید که همه طرب است با با صبح
بردم حال را تعبیر است اما ادوی زاده با بزر این است میکند حوس را تصور این با آنکه خود مشتاقم از ان دیده با که جو او
ای بی نمی ماند با او هم این است با یک نامعلوم با او حقت در و تصور مفهوم با این نیزین با با مان که دخت را جام است
بر کجا و کشیدی ارام است با ایک که در فریب امانت با میکند نداشتن با امانت امیه را لب کلفت خیره

از روی صفای حال ... نقد کفیت در این کتاب ...
 مال نقد ز خورشید ... در قیامت هر نفسی ...
 در آن گشته ... در کار و خویشتن ...
 بر نمی توانست ... و اگر باین پیوسته ...
 و زین باید فرود ... غافل شود پس ...
 در بر آینه ... و در بگذرد ...
 در این است ... از بزرگی ...
 بیداری ... و فوق و ...
 حقیقت است ... در این ...
 و معنی قوت ... در خواب ...
 نیست ... از نظر ...
 اقسام ... در چشمت ...
 حیرت ... در این ...
 غیب مطلق ... از غیب ...
 امام عالم ... در این ...
 کیفیتی ... در این ...
 است قطع ... در این ...
 و غیب مثل ... در این ...
 اخصا است ... در این ...
 و بدین ... در این ...
 علاج بر مرضی ... در این ...
 جدایی ... در این ...
 با طاعت ... در این ...
 سبکست سخن ... در این ...
 نباید ساخت ... در این ...
 خاصگی ... در این ...

این کتاب ...
 از ...

نشسته خیره برنگ
تنگه خست اما که
نه بود که آن را نمی توان کشت
مهر خافت آینه نور بود زنده
خبر آن خردی بسوس سگار است
در نه در چشم شوت بنون المیر غیاث
نیلی گیات اسودین بیابان
همه با آن بی نشان ز کشت
چونک قاقوس بر چه دیم
یغنه زنت کن بر آن انجالی
شکل کل از شد حرف بیت مال
عبارتی واسه جن کل نگاه
موری و حد حریفان
نگشت بجا صلی که خاکس نمی توان
خبر یا بود او را بسوس
هر چه در کرده فرمن سم
بدم از لب نان
لا حصول طرفت
اوج غرت نه لاف فصلی
و نه عرض شوکت
اگر قزم ای مو بر براری
گیات کیفیت لیمان
ارک نخل سوار کردن
نی شرد
تباغ و این با جو بزنگی
بگذر من عرف کن
دین غار نشان
بایهوی لعش کرات
بیدل که با چنان
فربا
بلمکاری با بسوسه
کاه میاض کردن
ز دور لب میگردد
کریان غزل نقشش
باید بلند می رسد
از شکوه خرام
اولا که
بلال خطیرین کشت
ز قسم لب نام او
از شکوه جلوه
نید ششم سرورک
ایند طلب
از زبان صوح
و کبیر دم
در التماس
خرام او
اما اگر در بین
بهورا رسم
و کراز سبک
بسا رسم
ببدل کرده
بکار رسم
که رسم بضم
مقام او
بدر نیکی
می بند
آرزو بجز زخم می طیده
ایقدر با که
ببوی طبع نسبی
کشد سز نیام
او از سزای
مترک آن کشت
ان چه اثر
بزرگ و ناز
دل با که
بهر قدم سپرد
افکنده جو نفس
در اینده کام
او لاقت
سینه اشکنده
بدر چشم
فره بسته
بدر چشم
که رسم کند
از نظر
چون نگاه
و شی را کم
او با بجز
اینگذ خاک
بدم بسز کند
اگر چکنده
کسی با نرسیده
و دیده
بجلوه اش
بوزبان
بجوکت
نام او
بهداوت
ساز فنون
کمن بخمال
اینده خون
کمن از نیار
وزار جنون
کمن چه دعای
ما چه سلام
او با بسواد
کمن
اوب تره
باز کردن
بیدل که
ترد نفس
بجراح
کس سوار
فرینی
و شام
او چنان
مردکی
طبع ناستکی
درست
با بسوز
آباز
باغ نسیمی
داشت
از باغ نسیمی
از آن میانه
بر بود
ایمقانی
بلند با لب
کشد
و لان
حسب
از قفای
اومی
بخت
اتا
بجای
که نقد
طافت
باخت
لا سکه
دوش
فرد کف
دماغ
لا شد
جهانش
ببره
یک
ببزرغ
او بد
کوشش
ببارد
انچاره
از غضب
خوش
رافکنده
بجاه
اجان
شیرین
تلخ
کامی
در دماغ
الباغ
الماک
جلد رفت
بیاد
ای سیمفاد
وضع
بیکاری
لاستمت
بر فروخت
و مخاری
الارح
کس از
طقت
غم غبت
اگر بگیری
دماغ
نام
بب
اخواه
نام
فروشی
و خواه
سرور
الهم
ترا جاره
خود است
مردم
مردم
بمال
خوش
باید
کرد
ایمیری
صرف
ریش
باید
کرد
تو بومی
بکرا
اوج
جاه
منت
ز عقل
اگر بجاه
اشی
لا کشته
باش
درین
بهار
سم
اسمی
از باغ
اعتبار
تو کم
کار
ای
از دست
رفت
و کا
و کمال
الغالی
دیگر
اعتبار
و کرا
باده
داری
ز در
طرف
منال
اینست
که هم
شکت
سفال
الان
بزرغ
شوق
بسیار
است
بجای
اسباب
ذوق
بسیار
است
از
بزرغ
است
این
با طارد
و غبار
لا مرن
و تو
جای
نفس
بوج
مرا
اگر
ریش
انجا
دماغ
می سوزد
با بزرغ
ای
جبراع
می سوزد
کند
در دوش
نزد
ول
کمال
کست
از عرض
حقیقت
را
ببهور
با
دعالم
الغرف
در
بیر
و کار
فرمانی
دعایان
مکلیات
بکمال
قدرت
و تاثیر
بهر
جای
عشق
دم
زود
اشش
در
بنای
تصور
اینداخت
بب
و کرا
از حسن
او
انمود
تیز
خانه
بدر
اخت
بافسون
صیادی
فطرس
صفای
غیب
اشیان
معنی
رشته
برای
بب
نفس
و با بای
حوص
انگی
قدرش
قافله
سر
رعدس
جاده
بجای
مطلب
عشق
و بسوس
نفس
کشت
بب
نفس

در می افشانند آینه است در مردم خوار و زایل چشمی
 عمارت لمن از درخشش حسن کارگاه و کبری نفسش عالی علو تا
 با نیاید بر نور و نور پس چون کج خانه و درایت آید از دریا حس بر نور و بعد کآتس برده اما انتظار اما در مطلع و در
 از این استی نفسش از دیده آید عالم تصویر و کفر و کفر است بی خیالش از نور و جری او ام بهیر بر چه نورش است
 اوست از صحنی هستی بیرون در آنچه موسوم عبارت است او که علم مضمون بهای که مملکت گیرد و در امتحان از سینه
 پروردگار در صحت بال و دست به غیبی که ز کبوی بهار وغبان از طغی و نشان کیفیت فعال او قوت پروردگار
 از راه حقیقی نشانی نشان شوخی بال مکتبش هر یک زبان حضرت آن نزل چیست آن حرف سونی طالع
 از تعلق و بیان ما جلوه بزرگی در پرده حیرت بیان الکفیس پروردگار یکش رستی تا عدم ایاندم جولان خوشی
 نشان او نشان استخوانی مضمون او حرف عبارت های خاص غیب در زوال روح و ز فکر و مثال پروردگار
 زین صد امتثال و بال افشان و در عالم زبر و ایم ازین نفس طینت عیان صمد رنگ پیدا و نهان استخوانی
 اگر بر هم زنی اجون سخن در معنی نفس سیاهی که در بیان است از نشانه زین افسون بزرگی مبرس استوست بنیای
 ازین اف از نشانه نخوان از از طلسم خاک طوفان سخن سواست و پس است جز اعجاز بر جاسه بر پروردگار
 نکته نفس رحمانی که اصطلاح ال حقیق است الهی مکتبش نامیده است و مصدر حقایق موجودات کلی و جری
 گردانیده فی الحقیقت حقیقت سخن است در غیب و در روح و مثال در اشباح که عناصر ظهور کیفیات اوست
 و اید و لایزال در بر مرتبه باعتباری خاص شوخی های نفسی سایر عالم عیش مجاز جزو ناریت با نور سوت
 مطلق پیوسته که در در استقامت ان کیفیتی محض تو هم کردن است از ارواح و هویش معنی بسط با ما
 تعقل آوردن و در مثال حکم جزو مائی اف از امواج عبارت است بنیدن و در اشباح بعلیه جزو توانی نقوش
 کایش محسوس و بدون تلاش شخص ظهورش در بر معانی که قدم شوق می ساید بقدر تفهم مراتب خود را
 و امیستاید چه ارواح و چه اجسام چه عناصر و چه اجرام بدان نکته فی نشان پرده راز و مکانان زبوری
 اوست موج پرورنده و در آینه جامد موج رنگ است و در طبع نبات بو حیوان ارواح بنسبت نفس طبیعت
 جامد برق ان حقیقت است چراغ او در خلوتخانه غیب و هواد از اج نبات نفس زدن ان اسرار یعنی ارواح بی شبهه
 صدادر طینت جوان نمود مثالش در نهید عرض مراتب و مدارج و سخن در ذات انسان شهر و جاستش سوت
 برای در سنگاه مخارج پس افاق معاد سخن است اما مفتوح و ان عبارت ان در کمال تصریح و توضیح در
 بال انسان که در بیان در الیه اشراغ عبارت و در انوی خیالی باطن و ظاهر حقیق ان نفس تو به کار و نقاب جمع
 برایش از انکایش موهوم خود بر میدارد یعنی نفسانی در جهان بزرگی دل ماده ظهور سمات و در قضای ارتقا
 نظم با طاعت نشانه ارواح بالکث تا از نام و زبان میل طراوش می نماید کیفیت بنانشان است و چون در
 صورت خطوط و سطوحی میگذرد و عالم احسان مثل اینجه بزرگ افاق حرف آویس ان نفس عبارت صرف است

خفت کز نقش منور خاسته ازین نور دور است

خاک اگر خام بر پایش پادشاهت ممکن که بر پادشاه چند برود و نورانی عبادت هر عطا بل اولی باشد
 از تو ای درود آفرین آسمان غبار بود و اگر چه سعی تو کمال باشد است
 اندی است تا سینه جان پستی نوزاد اما اگر نیست اوج است کمال آفرین است سی کسین که سینه از کمال
 بلند است پس و هم ناز بند نامحکم کار نیست این شخص در علم و کمال تمام کار نیست این نه پندار نیست در نشانه کاروی
 پس در جویست اما اعتباری که در جبهه اندازی اما در فضیلت که بر هر دواری اما سرور از سود عبرت که با غایت چشم
 من تیرگی نیست و اع کونای اما این ملک نه نیای کلهای اما ای غبارت زبده نور نگاه با نوریت جوهر حضور نگاه اما چون
 غبار از نگاه برداری اما چون نگاه از غبار برداری اما اینقدر در غبار جا کردن اما نیست چمنم در کردن اما عبرت از
 سعی نیست دور است اما که کزین غبار دور کور است اما بشکن این که چشم بالا کن اما در نگاه نظر تا نشان این اندر عروج که
 اشارت است اما زه برده استن عمارت است اما ایله اندر عقل نه پسندید با همجو خورشید و ملک و دیده اما کای صحت که اینقدر
 مفروض اما جهل سرمایه خود مفروض اما اینکه علی متره از ادنی است اما سنده دعوت حدیث کماست اما ابر ما که نتایج
 خاک است اما از در سپاه اوج افلاک است اما که بود اسب بر نمیدارد اما اینقدر تر از از جرمی بارد اما از این خاک حشمت است
 همچو ابر از هوا فرو بنماید اما مشقت تجلی در رم با تیرد تو کلمی در رم با قوت طالع ار کتبه نظری اما سعی بهوده هم در انزوی
 بس برینا خیال بسیار است اما هوس عالمی که فشار است اما خواهه چهل است و خواهه دانای است اما یک قطره
 فویش بر بای است اما عقل هر چند بر فضیلت است اما جهل هم عالی از دل اهل نیست اما یک زین حاوّه اما آن مثال اما
 دوری حق شناس از بل اما آسمان و کبر و زمین و کراستک اما عالمی شک و در یقین و کراستک گفته در چار سو
 کیفیات ظهور که فردی را از افراد انسانی با حقیقت خود سود است نهانی و معامله است و جهانی اما بهر
 زبانه کاری نقد انفاس در حیب بر معامله نفی است ممکن و در طبع بر سود سودی متضمن اینجا است و در اوج نرسید
 تا نیست دل نقصان سکت نبرد و نگاهی دوکان تخریبید تا فاس جمعیت نرکان بر زمین نخورد بلکه درش رسیدن
 بر ساغری مقدمه ظهور کیفیت است و با انقلاب جوشیدن بر وضعی تمهید و تفرع خاصیتی نظم بر دل زمانه بهار انزوی
 میخورد با دریش برای بر تخم بر می میخورد با در کجا بلهت کل برین نرک در دکان نیست پوشیده که از خود سفری می خواهد اما
 فخر و برگاه نشد سر بهوای کسان اما شوق جمعیت وضع کهری میخورد اما اضطراب بر و بال آمینه بر در نیست
 از کربون نرکان نظری میخورد اما بر کجا چشم پرورده و بداری است اما کجا دل طیش آرد و خبری میخورد اما برق بر
 حله تقاضای نازی و کراستک اما عرض خود را شنید غباری میخورد گفته که چه خاطر با لغت فقر از علامات طاعت
 بلع است یعنی دماغ خلقت درین نشاء و محب ضبط ترکت تا تاب که درت اسباب نمی آرد و اتفاق ضیاء
 نیست اما از دل لال اما کثافت که بار کلفت کبر و در بر از روش خست بر نمی آید اما بی تو هم لطافت و نیت
 شخص حقیقت را در صفت جز باس ناموس ظهور منصوریت از امارت جبهه از ایش با و عظمتش برین است

از اوضاع

و در کتب هم در این باب در کتب اولیوی حکیمین

که در این طبع این دو در یاد با اولین از آن علی بن ابی طالب

موسساته نام آن است و در کتب شایسته تا به تازگی که در کتب این درین روز که ایشان نیامد و بس ازین پس

در طبع ساری ظهور یافته و خود خود من منظور را بشکست تا بگویم در این است و خود خویش دست ساری در این

باز کرده است و غرض از این است که در وقت و در وقت ملاحظه و سخن از اینجا بپوش نام گشتن است اینجا

زود به خون زبردستی چند افریح ناز خود پستی چند با بر منجان شکست پمانند اما کلاه غزوری اردنند اما اجازت بر او

غرضه چون اما شود غلعت برس کلکون اما میل دست تفریب رسا الیک بر جانهاست بنا بر کبیر او گشته

در شش است بر شکست پس پای شش از خروزه روزی بگوش خادمانی اما از شکست منبای اما که از از این شش

شود اما بپوشی در وقت اندان شود این در شان بزم کوب بر حساب اند با درشت و در اگر باز در وقت

دست بهم مشترک می خورد و شکست بهم اگر کس از پهلوی دست می خوش اما از وقت غیر کرده پستی خوش از وقت

فحیسی در است اما از منی چند نیز یک شراست این است از دست نانو ان خالی بهر را چاره زبانی اما بر سر خوان اینجا

چیدن اما بفرم بر است بلعیدن اما آب روز جمعی بر زود اما استخوانی نموده اند در و اگر زود سختی اما می بر وقت

بمحو آب منجور و نماند به پستی یک که کلک کیر است اما در نکی استخوان کم از شش است گفته اند که عالم منجوریم صفی ولی مطالبه کردیم

در اینجا شش ما میداریم سطر کهای محرم آورده و دل جناب کیفیات علوم است و علوم او در اکانست معانی ما بفرم

و بسوسه از خود ترا شنیدن هم معنی است و او اوام بر خود بستن نیز قدرتی با در وادی ظهور بلا شش کبیر با غرض

به اظهار غیبت بر قدر توانی در لباس کوشش و تا ممکن است خود را در خود پیش نظم با شش کبیر لباس بهمان

فنازی

التعاشق بر ستم کشی دارد عده مالکها و مستوی از قضاوت

جای صباهای همان که از سینه اندر شهباه زشتای سفید اندر سینه است
دل خبیانه دست و پوزخند از آن لب زشتان با بورت انفعال چو زهره که با سید زهره اندر او می آید و دل
بش و سناری که کنای کشی در هم عالم در بین کسی دارد مالکین می خاگ در او سپهر لبه اندر و خاکت به سپهر
مدوی در حال آن کشش است این زخم برین آتش با نخی تا نغمه زخمی که بوی صبا بخورنده ام که با حکمت از نور کتب
تبریز کشی در شاد و کشی است سوز که کین عمل چون دین پاک کنی که کوی باید اعتبار کنی تا کمال مطلوب ادوی بی
خامه رانی موضع این اشغال است نفس آغاز چون گرفت انجام ما بوده در جام کبر و صید بدام الیک شرط است لازم
نبریز که از آن احتیاط نیست که زهره آن زمان کین عمل کنی جناب و اشکل بوزینه آت. نباید با و ملا بقدر ضرورت عمل
در نه در شاه اثر عمل است اما عاشق می تواند یاس اینک ما نوره برد است کای خون فربک ملا چه فنون از قبل بر ادوی
که بوزینه ام غیر کوی اما که می خواند می این فنون قیود اشکل بوزینه در خیال که بود از زمان هر چه ایدم خیال از نفس بوزینه
فیون از صنایع عشق است اما اختراع بدایع عشق است اما که ازین دام برده بشکافی اما پر کشی کند نفس باقی
ایشیاد و تعلم ایما باش اما رحم خواند بسم افشا باش اما نهی شکر طبعان اعیان اما معروف کرده است کان الفاظ
که در طبیعت او اما حرص دارد بقدر منع نموده که بجزی تا زدام و اندر خویش که خطرات کاشت بر دل نشانی که برای همیشه ایست
توان شد معالج خطرات اما او نیستن با بچه در ماند اما او فرزند خوب میدانند که امنه تحقیق مجرات که بر چه از عالم
عشقی به اوست خواهد رسید و آنچه از خفا بظهور خواهد انجامید حقیقت اینکس محیط اسرار است و درات علامات و امار
اول بریدن چشم بشس از کل کردن تقدیر خیره شده و طبعیدن دل قبل از ظهور اسباب نفع و ضرر چون عمل جزئی حساب
اقتاب علوم امکانی مملو است از امتیازات سنگ و صفت و محض عبارات او نام شنبه یقین که کم
ناگزیر استباه شمار است. و در آنکس در مورد یقین می اختیار تغییر نکای اگر در می بخلوت اسرار و یک کاف
حلقه در تغییر نیکو دید و اگر عده شهباب می کشود بر رشته تقدیر نمی نیند پس نورانی که جمع خلایق بود اسطر عقل بر
کسوف است و نواب است امتیاز در شکل حجاب ارادی معروف است. مانع شهود حقیقی بین تعلقات عقل جزئی است
که باور یکدیگر کسب نموده عقل کلی که بر کیفیت آن اصلاح چشم نموده با فریاد که در دکان ستم و اگر دریم خورشید
نخالت نیره سودا کردیم اکثریت بشس از تیز ما و عدت بود اما امنه شدیم و عکس پیدا کردیم کتبه با همه بی معنی غیر عبارت
تعبیر است یعنی حصول توهم پیدای و بعین اصلاح بی صفتی یعنی افاضل اوضاع خود نمایی صفت بند است
معدوم است با نالی باید فرموده است بی صفت موهوم حسری می آید آن نموده بر جاموسوم صفات ستم داریم
و از بر است با ششم امده ایم صفایم عقل که در محیط توهمی نه سوز کین نه اقامتی اما قدم و عدوت تجلی شکستگی
و نه سلاقی نیست حقیقت این خوان او طنت طرب که جاودان لا الهی بخود نبردی لان که او عشقش نه ننداشی اما
بطلک فرود نمود اما از زمین بهار تو جلوه که بچمن سحاب و کل شجره به با ظهور کریمی با جود خود بخود نظری روی از خود

دایگی

توقیفاتی که در تمام این احوال ...
 بدو هم درینار تو نشسته از چهار ان ...
 کم شکله بجز یک درای ...
 پیش مانوانان ترک از در تو انامی ...
 و در زمینهای خشک آب باشند ...
 القصد بقدر طعمی زبان جز بپوش ...
 بر چه پرو دارند از شبیه های جو ...
 ز بیع اهل صفت اما ششها جلوه ...
 نکته تمثال اظهار حوال در این ...
 سنگ کشودن چون در که را این ...
 بجز تعال و درش که کی در نهایت ...
 و یکب اتفاق کیفیتی نقش می ...
 تغییر در خواب اینها نیز یافته ...
 و در جلوه گاه کیفیات صور مثالی ...
 و در جهان بسکی فرکان نقاب ...
 و جان نیست و ظهور ما را ان معالی ...
 یکی است اما در جهان غیب دیگر ...
 و بجز دیگر به خلوت دیگر است ...
 شوخها گستر نیست ...
 نو عین آینه بودی بجه امید کسی ...
 رستی آفتل موج و که آینه و راست ...
 نفس آینه عیار است درین کوه که ...
 و تو سستی با دل از انداز تو افش ...
 پرافتالی و دشت اما که کرد و در ...
 بحر رسیدی سستی آینه های است ...
 هر که شش تکباری نرسیدم تو هم ...

حاشیه بر سر خط اول ...

حاشیه بر سر خط اول ...
 حاشیه بر سر خط دوم ...
 حاشیه بر سر خط سوم ...
 حاشیه بر سر خط چهارم ...
 حاشیه بر سر خط پنجم ...
 حاشیه بر سر خط ششم ...
 حاشیه بر سر خط هفتم ...
 حاشیه بر سر خط هشتم ...
 حاشیه بر سر خط نهم ...
 حاشیه بر سر خط دهم ...
 حاشیه بر سر خط یازدهم ...
 حاشیه بر سر خط دوازدهم ...
 حاشیه بر سر خط سیزدهم ...
 حاشیه بر سر خط چهاردهم ...
 حاشیه بر سر خط پانزدهم ...
 حاشیه بر سر خط شانزدهم ...
 حاشیه بر سر خط هجدهم ...
 حاشیه بر سر خط نوزدهم ...
 حاشیه بر سر خط بیستم ...

کوشید که در
نمک و در...

در این نکته ایمان محفل کمالی بر دانا نشود و در سیرت
باید که در...
عبادت از بند بزرگ...
بیوسته موج گفت می شمارند و غیر در جهان از محیط هم خبر دارند تا محرمی که بیان بصدور این دست التجائی بر او تا
اشنای خویش بر آید...
اظهارش با آنچه لازم بآید...
خود را که بر جنس می نماند...
پارش که در کان صبح چندین جنس...
و از نگاه بریزه پروازی...
در بیا قطره چون...
ما در من تا بیکر آید...
مفت بیدارگان...
گفت فراموشی...
نکردید که تا اثره بریم...
وقار محلی می کشد...
صورت از کجای جوشد...
همه بیدیم...
عرض زشت و نکوست...
که گفندی نظر بعضی خویش...
ستی و کز زل عدم کل...
غزل بجز از خود کند...
قدت ای غنچه دین...
در اقلیم قنای پاس...
قابل آگاهی او نیست...
در یانشود...
در بریز بر روی خفته...
راه بزی از خفته...

از باینست که در این عالم پروری لازم است

یاد بر سر کسب

خون بکار آید بدین معنی که نفس آدم غیر از آنست که در این عالم پروری لازم است
 کنون در آنست که در این عالم پروری لازم است
 گفت و گوی در و اج در مثال پروردان اعتبار است جسمانی مهمل است و کبر در در عالم احسام بیاده مثال در و اج
 مطلق جسم را قبل از انار پیدائی در حقیقت روح مختصی قهر نیست چون کیفیت کوزه کور است و روح را بعد از نشاء
 ظهور در اختیار بی جسم منزوی و بی بدن چون صورت خیال و در دل ناموس در عرض جلوه باید معنی بیولی موهوم و نا
 بیولی معانی هر از رنگ به عبارت صورت نامفهوم بیولی را در در جهان صورت باطن اشکال بودن از و صورت را
 در مرتبه بیولی معانی همان کیفیت کشودن در بیولی بر بی صورتی متصف است صورت از کجای جوشند و از صورت
 از لباس قدرت عاریت بیولی را که می پوشند قطعه بر چند خاک را بیولانی کل شده است اکل نیز تا و مید
 بیولانی خاک شد از صفای اینند او است خالقیت را اسم که در بی است که از سنگ ناکت است همچون باز عرض
 موت ز خاک در رسیدن این را رنگ همان است که در خورد شد شب سنگ بال نیزه مار و زانه دیده که
 اوج سناکت است که شده بود با در سه اعتبار خلق الخلق بر سج و تاسیب نوم ملاکت شد المکتبه تالیس اندک است
 رقم نموجی و در در بار بر سه سواد ان کتب اعتباریم سبق بودن ناچار است او تا خامه ما من از نقش سطر
 خیالی می نگارم به هم شقی اطفال این دنیا فرسودن بی اختیار بی در آب افتاده را هوای دست از
 خشکی ز نشستن تری فطرت است نه دور انش نه نشسته را و دعوی او من از دور کشیدن در اج خولت
 ربانی هستی بزبان کنی و خون خوردن است او در خلق بودن خلق بودن غلط است اصحبت ما زنده است
 ما درون نیست اما عالم ای که در راه جلوه از خدا و است ما او تا شاخه خانه بو فلهون ای مراتب استند از باغیا
 پریشان نگوشی او اصول جمعیت معنی موهوم اما او تا با مال غیر خویشی فایده حاصل کر بان خود ما مفهوم را اعراض
 سپرده باید ما ضمن اما با بر است پای در و امن کشیدن توان رسید او با عالی صحبت باید روشن ما قدر که با
 توان فهمیدنی بجز سود و در بیان و کیفیت اختیاری یکی بر دیگری عرض مراتب جهل است و بی انتحالی
 قطع و ضرر و در التزام واحدی اقبال نمودن دلیل فطرت سهیل بر کربصهاقی مخالف نموده نمودند اجوا
 جمعیت تنهای بر روش میشوند و بر کار خاری در راه نشاندند از جهای تر و روش نرمانند اگر صحبت
 بزرگ بود البت است اما خلاصه مجموع قدر او را اینست بیگس نی شور کثرت مالتی
 نشد رنگ نیز سلامت در عبارات است اما تا نه بی ریح شوان محرم راحت شدن الطفت بهار یکبه قدر او
 صحت است قطره از تشویش موج آخر نهان شد در صدون اگوشت کیر بهای خلق از انفعال صحبت است
 چون که یک در باید در عرض خوب و زشت اما شود روشن که جمیت بوضع نیز است اما عالی چشم در تها
 جهان پوشید در رفت این از معلوم میکرد که هستی عبرت انگیزه روح انسانی شاید لایسی که جمال کند

از بی تمامها

که چو چشمه با قوت عذوقش از جوی زلفش می آید در غم
در آن اگر از تو آینه کج نشوید بجز زلفش زلفش
و عاقبتش از آن بر بیرون عقلش است
فانوش است خرد را در غم از غم است بیانی بیان و صفت

تحت نامش در غم غلبه بر نصیب کامل لغت
عبدالمجید در بیان غم از غم و غم و غم
تجدید نام عباس است

